



۱۰۱۸۴-۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان حافظ شیرازی

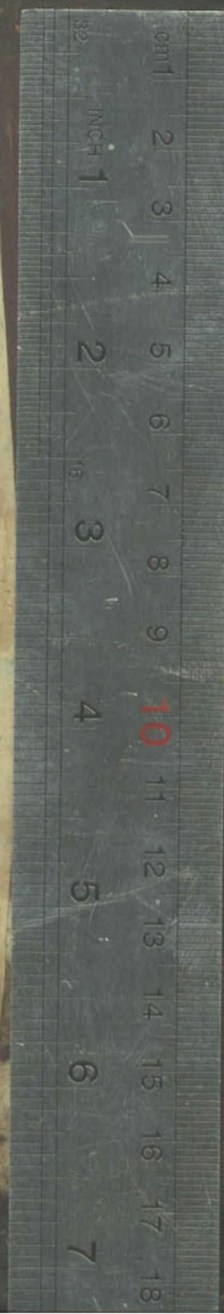
مؤلف: سید الشهدا محمد شیرازی

موضوع: شاعری

شماره ثبت کتاب: ۸۶۸۹۳

۱۳۵۵

در کتبخانه می یافتی یا طبعاً
 یا در کتابخانه و نه در کتابخانه
 یا در کتابخانه و نه در کتابخانه

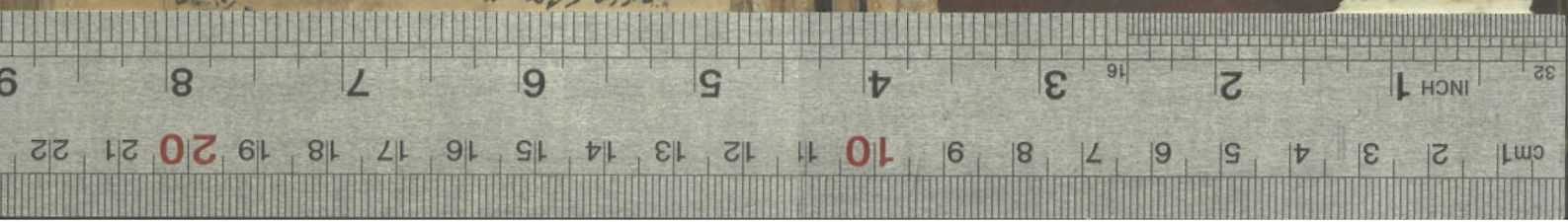


خطی «فهرست شده»
 ۱۳۵۵۰

صاحب کتاب



از کتابخانه
راغبی که بعد از وفات
راغبی در تبریز
در سال ۱۲۰۰
در کتابخانه
راغبی که بعد از وفات
راغبی در تبریز
در سال ۱۲۰۰





ایا یار الیاسی او کاسا و نه و لهما
 که عشق آسان نمود اول ولی اشک کلمات
 بیوی ناله رخ صبا زان طره بکشتای
 زتاب جد شکایتش صد خون افشاده
 می باده رنگین کن گشت پیر زمان کوچه

خطی - فهرست
 ۱۳۵۵۰

شماره کتاب
 کتابخانه
 کتبی

ایلمی

در عیش و شادمانی که چون آنروز
 عشا شکر پس نشو و دوام چمن
 در بزم و در یک دو قی در کش و بر
 ای دل شایب رفت و چندی کی نگر
 مایه رازش آن تو بر حق قدرت
 حاکم مدید جام هستی ای صبا



صبا طوطی کو آن خنجر ال زخار
 شکر خروش که ترش دراز باو بس
 غرور حسن اجازت که نذر او ای گل
 فحاشی و طعنه توان کرد سید طوط
 بویا سپید نشینی و باده چاه
 ندانم از چه برب زکام آشنایی

راز و راز برده ز زمان نیست
 کین حال نیست عالم حال عام ۱۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 و الصلوة على محمد و آله الطيبين الطاهرين

این کتاب در بیان بیماریها و علاجات آنها است
 و در بیان اسباب و اشیاء که در بدن است

چون این قدر توان گفت در کتاب
 و در بیان اسباب که در بدن است



دوش از مسجد سوی خانه آمد
 مامریان روی سوزی خلد بونغم
 تنگ اگر اندک دل در زنجیر
 بپای نیکبخت ایستاد و گریه
 مرغ دل را و احمیت بدت افتاد
 یادی از زلف تو آمد شد جان برآید
 روی تو نیست ای مهر روی چون گریه
 تیرا باز کرد و بون گداز حافظ



سایه بر سر و در به جام بر
 خاک بر سپهر کن غم ایام را

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 و الصلوة على محمد و آله الطيبين الطاهرين

کرم و کدو زانی گشت سمن و دم بار
 غنچه بر خجاست بوی لندی بی باغ شم
 ای که در خیز زلف جانی جبین است
 بنمای یکس از رنگ روی هوش
 بر سر غریب افتاد و آشتان مو حلاله
 کرم ای شام غریبان طراوت بکینت تو
 انگشت حافظ آشتانان و تمام حیرت شد



بسم و است نید و کو جام همچون آفتاب
 نامه بی نشویش مطرب یار و سانی
 از پی خجاست طبع و زیور حسن و سزا
 از نیال لطفی شادمانه مالک طبع
 شاد و مطرب است آشتانان و آشتان

این کتاب در بیان بیماریها و علاجات آنها است
 و در بیان اسباب و اشیاء که در بدن است

بانه آن میسر شود ای حافظ را
 سپید هر چه کوی زمره کجاست

این کشف ماور که رسید از یاد تو
 خوش طبعی که نشان حال و حال با

دل که شش برده و جگر پریم
 زین صفت بدست خویش که کردیم

سختند که از غم و غمت کار ما
 برب از دوست همه کار و بار دو

سپید هر دو در قمر راجه انجیر
 که بافته شد بر دو سازه انجم

کی با هوای بن آراییم هیچ
 زان خاک نکیند که کشته را کرد

مایم و آینه عشق و سپید ناز
 که با او بوی کباب و دانه و یار دو

چون بخت حافظ کردیم زندگیا
 زین خدای که نیم شد مسافر دو

ای نیم خسته آرا که یار کجاست
 زان که نه شایسته عیار کجاست

مید ۴۶

بیدار

۳

شب تاریک و دریاچه ای این شب
 آنش طور کجا بود و یار کجاست

انگشت اهل شربت که شادمانند
 بکشت است بن محرم سپیدار کجاست

هر که آمد بجان شش زلی و دارد
 در خرابات قبر سید که شیار کجاست

هر سپید روی مراد و هزاران کارت
 ما کجا می ملاست که بکار کجاست

عقل و دوازده شدن سلسله شکر
 روی نگویند که گرفت روی و دلا

باده و مطرب کل جمله میاست و بی
 عیش بی یار میباشند و یار کجاست

حافظ از ناله سینه آن درین هر رخ
 بکند مقول لقب واکل خیار کجاست

آن ترک پر چهره که دوش از بر مار
 آینه طلب دید که از راه خطار

تافت مرا از نظر آن چشم خندان
 کین واقف ناپست که از دیر و جا

بر شمع زلفت از که آتش دل روشن
 آن دو که از سوزن کبر بر یافت

دور از زنده اودم بدم از کوه ششم
 سیلاب شرک آمد و طوفان بلا

ای پادشاه می خواجه شب جوان
 هر دو بماندیم جو از دست و وار


ای که گفت وصالش بر عبادت تو آن پیا	عجزیت که عمرم همه به کعبه و حصار
ما را هم چه ندیم جهان کجاست	در بهی که بگویم چه بگویم چه بگویم
دی که گفت طیب از سر سرست عجم او	میست که درج تو ز فانون شرافت
ای دوست پر پیدان ملاحظه کن	زان پیش که گویند که از دار افت



ای که گفت وصالش بر عبادت تو آن پیا	دی که گفت وصالش بر عبادت تو آن پیا
ما را هم چه ندیم جهان کجاست	کافور که شد تیران از بهار غایت
دی که گفت طیب از سر سرست عجم او	بیش از پیش و پودای ثواب
ای دوست پر پیدان ملاحظه کن	باری ملاحظه سر شد ایام سبب
	پیدا است این شیوه که مست شتر
	تا باز به اندیش کند رای صواب
	پیدا است بکار که ملامت جباب
	تا نغول باین نغمه سبب است

اندر

ای که گفت وصالش بر عبادت تو آن پیا	یار بکن و انت ایام کربلا
ما را هم چه ندیم جهان کجاست	لطیف کن و باز آنکه خاتم زینب است



ای که گفت وصالش بر عبادت تو آن پیا	اگر چه عرض سرش یاری است
ما را هم چه ندیم جهان کجاست	پیشی خست و دیو که شمع کن
دی که گفت طیب از سر سرست عجم او	سبب بیزن که درج از بهر معجزه شود
ای دوست پر پیدان ملاحظه کن	درین بین کل چاکر پس خند آری
	جای تو خست از کور چشم مات مکر
	نیز از غل و ادب داشت من نایاب
	دوای در دود و اکون از آن شمع جو
	بر نیم تو خست طاق خاشا دور باط

ای که گفت وصالش بر عبادت تو آن پیا	پاری که به ملاحظه داشت اشک طهارت
ما را هم چه ندیم جهان کجاست	اگر چه بجز خست و دیو که شمع کن

ای که با دوزخ بخش باو کسرت	یامک جنگ غوری که کشت سیر
هر اسی و سیری گشت یک شعله	تعلل تویش که ایام نیست نه انکیت
در آستین مرغ پاله پنهان کن	که چو چشم مرا می زانه تو بریت
از یک باوه بشویم چه برآید	که چشم در عرو و روزگار بریت
جوی پیش چشم که روز و آفتاب	که ساف این سرم حله در وی است
بهرین شد پرویزیت قدس مجنون	که ریزه اسب کسری و بی برویت
عراق و کار سپید گشتی بشو غلط	پاکه نوبت بعد او وقت بریت

ان پیسیده بزده که شیرین عالم باو	بشم میگویند لب شیرین دل نرم باو
که به شیرین و نسان باو بهاستدو	او پیمان یافت که عالم باو
خال شیرین که بدان عارضی نم گشت	سر آن دانه که شد رنزن آدم باو
روی خوبت و کمال شروه و امن پاک	که برسم عت پکان و عالم باو
دلبرم خرم خسته کرد خدا را ایدان	بکنم باول جسدی که مریم باو

میان

بک این نکته توان کشت که آن سگال	کشت مار و دم می مریم باو
حافظ از معصومیت گرامی دارش	نقله خورشید بر لوح مکریم باو

ای در به سیاه پای فرمت	بیک که از کای کجی به دست
جنت طایری جو تو در خاکدان	زاجا با پستان و غایت
در راه عشق مرحله قرب و بعدیت	خی خیمت عیان و دو کلاه
هر صبح و شام فاعله از دعای	هر صبح شال و صبا میفرمت
تا که غمت کند مکن دل خراب	چاک بهر نیر خود و بوا میفرمت
ساقی پاکه بافت چشمم پر گوشت	با در دست بر کن که دوا می فرمت
ای غایب از نظر که شدی غمشین دل	میگویند و عا و بهر میفرمت
در روی خود تو بهج به صبح خدا کن	که چشم زده ای تا میفرمت



این شمع که در کفایت دل است	یار این تا سر دولت از که اگر نیست
بیکجای تو و نیست تا سرانجام کم	سهرش در عاقبت دل و کربان یار نیست
گفته جادوگر تهمان توام که سر طرف	صد سر بهش که در جهان زیر طوق
شده از من که هر آنچه دار روی او	تو را نه زنده زندهش ناله معلوم نیست
اندین بوب که بر پشت بهانه زدن	با سلیمان کی بیایم من که در کرم نیست
عکس غری بر عارضش بر کاشاکم	و سوا این ترقی تاست سر زور شاک
مهر تو ایام که در کمال دل دایم	ز یادان مند و در دایم که ایام نیست
آنگاه که در دل من پریشانی نبرد	تو جان حاطش در خنده ریز نیست
آید و او را در مشاهدات عجب مشکله	ز آنکه ملک من نباشد و چه عالی سر نیست

ای طایب از لطف خدای پست	جامه خوشی و بدل دوست داریست
تو دامن کن چشم ز برای خاک	با و یکن که دست دوا من بداریست
عجربا بر اویت بخاک حست کمی	دست و عابر آرم و ذکر داریست


کریم

کریم شمع در عوی بدوت با بلی	صد که در حاکمیت و کفایت
تو احم که پیش میرست ای پو طایب	چاره یار بر پیش که در شطاب نیست
صد عوی آب است نام از دوده بر کما	بر روی چشم مهر که در دل بکاش نیست
حاط شرب و شایه و روزی هر وقت	فی حبله سبکی و زو و یکداریست

بنال اهل اگر بمانت سر یار نیست	که مالد و عاقبتش زار و زار نیست
در آن زمین که نیسی و زو زو و دو	چه جای دم زدن تا قیامی نماند نیست
یار باوه که در یکن چشم جامه زرق	که مست جام و در دهم ز نام شیا نیست
خیال لغت تو پستین ز کار عاقبت	که زیر سبک و در قیاسی عیانت نیست
لطیفه ایست نهالی که عشق از و خیزد	که نام او را با لعل و سطر زنگار نیست
حال شمع ز پست ذرف و عارین	نزدیک نیست وین کاغذ و قمار نیست
تقدیران چست به نیم بخوبیست	قبای طایب که کن از سر عار نیست
بستمان توانی شمع توان رسید	عز و زلفکست و سر زنی بدو عار نیست

سویکندش بکلیه سپهر	سویکندش بکلیه سپهر
بیش مال و دینار و هم گنج	بیش مال و دینار و هم گنج
	
بکوی میکده سر پلکی ره و گشت	بکوی میکده سر پلکی ره و گشت
زبانه آینه بر روی مراد و بکی	زبانه آینه بر روی مراد و بکی
بر آستانه نیخانه هر که یافت	بر آستانه نیخانه هر که یافت
هر که راز و عالم ز خط ساقی خواند	هر که راز و عالم ز خط ساقی خواند
درای طاعت دیوانه خان ز طالب	درای طاعت دیوانه خان ز طالب
ز جور که کب طالع حسر کبان شوم	ز جور که کب طالع حسر کبان شوم
خوش آن نیست که ب جام و روی	خوش آن نیست که ب جام و روی
حدیث مایه و سلسله کشیدن نهان	حدیث مایه و سلسله کشیدن نهان
	
بلند خمر تبه شای که نه در وقت سپهر	بلند خمر تبه شای که نه در وقت سپهر
خوهر زخم طاق بار که دانه است	خوهر زخم طاق بار که دانه است

نور

سایه سپهر و زمین از که گشت	سایه سپهر و زمین از که گشت
کشت نون ماحال هر که شایر	کشت نون ماحال هر که شایر
تجیص کرده ایم و ده او	تجیص کرده ایم و ده او
دولت دین سرت و کسایشان در	دولت دین سرت و کسایشان در
کشتی که می کشم و ناکه گشت	کشتی که می کشم و ناکه گشت
امروز ما که کوی و بایر چه در	امروز ما که کوی و بایر چه در
چشم من که خال ز نهفت گشت	چشم من که خال ز نهفت گشت
آب ناکه منیش اند که گشت	آب ناکه منیش اند که گشت
با پوش بکوی که روی سدر	با پوش بکوی که روی سدر
کشت میوه و پدید تر از شد و گشت	کشت میوه و پدید تر از شد و گشت
	
یعلی بر کلی خوشنک در مشاهدا	یعلی بر کلی خوشنک در مشاهدا
کشتن و عین وصل این ناله و فریاد	کشتن و عین وصل این ناله و فریاد
و دران برک و نوا خوش ناله ای	و دران برک و نوا خوش ناله ای
کشت ما را جوی و مشوق در این	کشت ما را جوی و مشوق در این

بازگشت به پیش پای قتل	پایستای همگان بود از که ایان
در میگشاید ز ما چنان ده	فرم که از نازینان بخت زود
نیز تا بر ملک آن شش سالان	کین بختش بکوهش پرگار
که بر دیر آشتی شکری می کن	شیخ مسنان جسته درین خانه
وقت آن شیرین طعمه ز نوک لعل	و کشت پس ملک و علقه ز نادر
شتم حافظ بر بام قصر آن و روش	می شود جنات بختی تنها الانا



پیر خشت روز افزون	و غنیمت را بویشت و چو ز غنای
اسکام و دایه بویشت که کرد	دور از رخ تو چشم مرا فزاید
بیرخت نیال تو بر شمع و بکیت	بیمات این کوشه که موزد نماید
و علی تو اهل از پسیم دور شد	از دولت بجز تو کون دور نماید
تو دیکه شد از دم که رفتان تو کون	دور از دولت آن پسته هم دور نماید
من جد بود از قدی زنده که د	از جان ز منی درین مجور نماید

بخت مرا جبار چه بستان تو کین	بویست سیر توان که که مده و نایب
خاطر زخم آگر بر نهواست بخت	قامه زده راه آید و در کار



پاکه نصران بخت پست نیاید	چار باد که عیش بر بایست
علامت آن که بر بخت کوه	ز سر بر زک معلق چو در آید
بگوید که بخانه پوشش تو ایام	سروش عالم به رسم در آید
کلی فخر بر شایسته نشین	نشین تو این کجاست آباد
ز از لکزه عیش میزند خبر	خداست که درین دایره ایست
نصیبی کنی یا دیگر دوری آن	که این حدیث ز چرخ می آید
بجو دیتی عهد از جهان پست نهاد	که این حوزه و کوس بهار آید
رضا باد به چه جیبین که کباب	که برین دود و آتش است
نشان عهد و وفایت در بیم کل	بنان میل عاشق که بانی و آید
حسود میرای پست نظم بر غلط	قبول خاطر و دست خن آید

که بگویم بستم و بستم و بستم	بجان چه بستم و بستم و بستم
ز کجاست پیوسته ببارش عشق	شکرش که بخت و بخت و بخت
که با بخت کی از بهر بخت	بکن معاف و بخت و بخت
و اقامت بخت کرد و بخت	مقام بخت و بخت و بخت
که خواهد بخت بخت و بخت	زبان مودت و بخت و بخت
و لاف عشق زدی بخت	مطلب بخت و بخت و بخت
کنایه بخت و بخت و بخت	مخاطب و بخت و بخت و بخت



بخت بود که بخت و بخت	بخت بود که بخت و بخت
بخت بود که بخت و بخت	بخت بود که بخت و بخت
بخت بود که بخت و بخت	بخت بود که بخت و بخت
بخت بود که بخت و بخت	بخت بود که بخت و بخت
بخت بود که بخت و بخت	بخت بود که بخت و بخت
بخت بود که بخت و بخت	بخت بود که بخت و بخت
بخت بود که بخت و بخت	بخت بود که بخت و بخت

که بگویم بستم و بستم و بستم	بجان چه بستم و بستم و بستم
ز کجاست پیوسته ببارش عشق	شکرش که بخت و بخت و بخت
که با بخت کی از بهر بخت	بکن معاف و بخت و بخت
و اقامت بخت کرد و بخت	مقام بخت و بخت و بخت
که خواهد بخت بخت و بخت	زبان مودت و بخت و بخت
و لاف عشق زدی بخت	مطلب بخت و بخت و بخت
کنایه بخت و بخت و بخت	مخاطب و بخت و بخت و بخت



بخت بود که بخت و بخت	بخت بود که بخت و بخت
بخت بود که بخت و بخت	بخت بود که بخت و بخت
بخت بود که بخت و بخت	بخت بود که بخت و بخت
بخت بود که بخت و بخت	بخت بود که بخت و بخت
بخت بود که بخت و بخت	بخت بود که بخت و بخت
بخت بود که بخت و بخت	بخت بود که بخت و بخت
بخت بود که بخت و بخت	بخت بود که بخت و بخت

نورانی که از خط برآید و نخل	که کمان کجاست و کمان بر خط
بنا بر کمان و خط این که در کتاب	مرام اول از تراب به اضاوت
بیان او که در آفرین است هیچ	و قریب است که هیچ آفرین ممکن است
که ای که تو از دست نیست	است پیر که از هر دو عالم آزاد
که پیر استی شمشیر کار و دلی	و کسب استی من از برای آبا
ولا سال زنده او بود که تا	ترا نسبت من که است و این راه
غم جهان نوز و نیند ز یاد	که این لطیفه ششم نوره روی یاد
برو خاندان و خوشن دم فاطمه	که این فسانه و افسون بر او باد
سایه که کون و بیکان این	با و پیش آ که اسباب جهان این
از کون جان شرف و بیکان	هر آنست که در دایه جان این

نورانی

نورانی که از خط برآید و نخل	که کمان کجاست و کمان بر خط
بنا بر کمان و خط این که در کتاب	مرام اول از تراب به اضاوت
بیان او که در آفرین است هیچ	و قریب است که هیچ آفرین ممکن است
که ای که تو از دست نیست	است پیر که از هر دو عالم آزاد
که پیر استی شمشیر کار و دلی	و کسب استی من از برای آبا
ولا سال زنده او بود که تا	ترا نسبت من که است و این راه
غم جهان نوز و نیند ز یاد	که این لطیفه ششم نوره روی یاد
برو خاندان و خوشن دم فاطمه	که این فسانه و افسون بر او باد
سایه که کون و بیکان این	با و پیش آ که اسباب جهان این
از کون جان شرف و بیکان	هر آنست که در دایه جان این

بهرین شرف بگویم که در	فک راه تو چشم بوی آید
بهرین عاقبت بگویم که در	شهرت آید چشم بوی آید



هست با شوق طاعت جهان گرفت	آری با شوق جهان میتوان گرفت
آتش را از غلوتیان نواست که در	شکر نه که رازش در زمان گرفت
چنانچه آتش نه که در پسته است	خورشید شعله آیت که در آسمان گرفت
آسمان چون که در چرخ بکشد	دران به شوق عاقبت در میان گرفت
نیواست کل که در غلوتیان گرفت	وزیرش شوق پس اندر دستان گرفت
آتش ز شوق شامی در نیم جوت	کاشن ز عکس عارضی در آفت گرفت
می نور که هر که در جهان گرفت	خشم بیک راه در ملک آن گرفت
نوام شدن بوی همان آتشین	زین فضا که در این است زان گرفت
بریک کل بوی شقایق نوشته اند	کاشن که چرخ شامی بوی آن گرفت
ما فطرت بوی زلف تو چنانچه	ساده بگوید نکست تو اندر آن گرفت

فی

بهرین شرف بگویم که در	فک راه تو چشم بوی آید
بهرین عاقبت بگویم که در	شهرت آید چشم بوی آید



هست با شوق طاعت جهان گرفت	آری با شوق جهان میتوان گرفت
آتش را از غلوتیان نواست که در	شکر نه که رازش در زمان گرفت
چنانچه آتش نه که در پسته است	خورشید شعله آیت که در آسمان گرفت
آسمان چون که در چرخ بکشد	دران به شوق عاقبت در میان گرفت
نیواست کل که در غلوتیان گرفت	وزیرش شوق پس اندر دستان گرفت
آتش ز شوق شامی در نیم جوت	کاشن ز عکس عارضی در آفت گرفت
می نور که هر که در جهان گرفت	خشم بیک راه در ملک آن گرفت
نوام شدن بوی همان آتشین	زین فضا که در این است زان گرفت
بریک کل بوی شقایق نوشته اند	کاشن که چرخ شامی بوی آن گرفت
ما فطرت بوی زلف تو چنانچه	ساده بگوید نکست تو اندر آن گرفت

ساقی کجاست که سبیل شقایق	تو شوق شمع حبت و باغ و باران
--------------------------	------------------------------

مردت توئی گوشت و پوست و استخوان	گرمی توئی گوشت و پوست و استخوان
بر بوی خوش و بوی بد و بوی گند	غیر از بوی خوش و بوی گند
مهر آس زنگی در دهنم دارم	خبر طهر و پاوری و بوی خوش و گوار
بوی خوش و بوی بد و بوی گند	مال و بسوی که در چشم و استخوان
راز و دهن و بوی بد و بوی گند	ای طهری تر از بوی بد و بوی گند
سود و طهری بد و بوی گند	مهر و بوی خوش و بوی گند
زاده شراب و بوی خوش و بوی گند	تا و بوی خوش و بوی گند

خدا و بوی خوش و بوی گند	گرمی و بوی خوش و بوی گند
مهر و بوی خوش و بوی گند	غیر از بوی خوش و بوی گند
زاده و بوی خوش و بوی گند	خبر طهر و پاوری و بوی خوش و گوار
مهر و بوی خوش و بوی گند	مال و بسوی که در چشم و استخوان
راز و بوی خوش و بوی گند	ای طهری تر از بوی بد و بوی گند
سود و بوی خوش و بوی گند	مهر و بوی خوش و بوی گند
زاده و بوی خوش و بوی گند	تا و بوی خوش و بوی گند

نوحه و بوی خوش و بوی گند
خط و بوی خوش و بوی گند

مردت توئی گوشت و پوست و استخوان	گرمی توئی گوشت و پوست و استخوان
بر بوی خوش و بوی بد و بوی گند	غیر از بوی خوش و بوی گند
مهر آس زنگی در دهنم دارم	خبر طهر و پاوری و بوی خوش و گوار
بوی خوش و بوی بد و بوی گند	مال و بسوی که در چشم و استخوان
راز و دهن و بوی بد و بوی گند	ای طهری تر از بوی بد و بوی گند
سود و طهری بد و بوی گند	مهر و بوی خوش و بوی گند
زاده شراب و بوی خوش و بوی گند	تا و بوی خوش و بوی گند

خدا و بوی خوش و بوی گند	گرمی و بوی خوش و بوی گند
مهر و بوی خوش و بوی گند	غیر از بوی خوش و بوی گند
زاده و بوی خوش و بوی گند	خبر طهر و پاوری و بوی خوش و گوار
مهر و بوی خوش و بوی گند	مال و بسوی که در چشم و استخوان
راز و بوی خوش و بوی گند	ای طهری تر از بوی بد و بوی گند
سود و بوی خوش و بوی گند	مهر و بوی خوش و بوی گند
زاده و بوی خوش و بوی گند	تا و بوی خوش و بوی گند

نوحه و بوی خوش و بوی گند
خط و بوی خوش و بوی گند

بناگاه طالع و جرم پستار است	آپشتم و دیرین که هر که میخشد
نهر دیده باقی نداشت آن ماه پاره	اورا چشم پشیمان بیدار طالع
یک زن را که بزرگش این کار است	فرست شربت دیده دمی دعا می
میرانان دم که کم از ننگ مار به	نکوت و تو که بر مایه بسج رو



در چشمه سوز و صدمت طالع است	دلی تو که سینه و نزارت پست
مومن آن بیاد نزارت خوب است	گر آدم کوی و بندان خیریت
لیکن امید و سئل هم معریت	حسب دورم از تو که دور از تو
هر جا که هست پرتو روی پست	در عشق عاشانه و نزارت نری
ای خواب و نیت و کرم طبع	عاشق که شد که یار باطل بکره
ناله پس در باب و نام طبع	انگاه که من مودعت پست میدند
هم قصه غریب و عید پست	فرمان طالع این همه سحر برده



بناگاه طالع و جرم پستار است	آپشتم و دیرین که هر که میخشد
نهر دیده باقی نداشت آن ماه پاره	اورا چشم پشیمان بیدار طالع
یک زن را که بزرگش این کار است	فرست شربت دیده دمی دعا می
میرانان دم که کم از ننگ مار به	نکوت و تو که بر مایه بسج رو



در چشمه سوز و صدمت طالع است	دلی تو که سینه و نزارت پست
مومن آن بیاد نزارت خوب است	گر آدم کوی و بندان خیریت
لیکن امید و سئل هم معریت	حسب دورم از تو که دور از تو
هر جا که هست پرتو روی پست	در عشق عاشانه و نزارت نری
ای خواب و نیت و کرم طبع	عاشق که شد که یار باطل بکره
ناله پس در باب و نام طبع	انگاه که من مودعت پست میدند
هم قصه غریب و عید پست	فرمان طالع این همه سحر برده



دو خطه ملک برین خلوت درویش است	دو خطه ملک برین خلوت درویش است
آینه در پیش تو آید تو آنگه بیا	یک دین که در حجت درویش است
الک پیش بند تاج بکمر خورشید	کبرایت که در حجت درویش است
اولی را که نشاء چشم از بهمن دل	لی ملک برین خلوت درویش است
ای تو که غمزد شایان در قوت که ز	سرور در گشت درویش است
شردان ملک با جات نایب دل	بلش بندگی حضرت درویش است
کج غمزد که علمیات عیال دارد	نقش پیش نظر حجت درویش است
روی تصویر شب آن به خط بند	نظرش آینه طافت درویش است
کج غمزد که فرود میرد از شمشیر	خونده باشی که هم از غیرت درویش است
قصر فرود پس که در شوالش در باقی	نقطه ای ازین جهت درویش است
اگر آن که گران ملک نعلت دلی	از ازل تا بابت درویش است
حافظ آرب میات درویشی	منبع حکاک در خلوت درویش است
من غلام غلبه است عدم کورا	
صورت تو ای که سیرت درویش است	

رواقی شکل چشم بن آینه است	الک غمزد که غمزد اگر غمزد است
بلشت نال خط از خازان روای	لیله نال بخت نیرود ام و دانه
دینت بوسل کل ای دل حسن و نام	که در جیب بکجا ملک عیال
طالع حسن دل مالک الت کن	که آن حسن جلیوت در غمزد است
تین مستم از دولت مدارت	ولی خلاصه بان خاک است
من آن نیم که دینت دل بر شوقی	در غمزد ام و دانه و شایسته
تو نوچه پیشی ای شوا شیرین	که تو بی تو ملک را غمزد است
به باقی کن که مگر پیش رسیده با	ازین کل که در انار حجت است
سرود جلالت اکنون ملک بر قفس	که شرمناک شیرین حجت درویش است

رو زکایت که سودای بان دین	غم این کار شایسته دل عیال نیست
دیدن کل تیرا دیده بان بن باید	دین بکار به چشم جهان نیست
یار دین پیش که زینت ملک درویش	ازد روی تو و اشک جوهر دین

تا که دانش تو تعلیم من گشتن داد	ملق ماوراء زبان درخت بخت
اولی خسته نه ایامی از زانیان	یکین کرامت بید بخت و بخت
و اعطای خسته پیش از غفلت کوهر	ز کفر سر که سلطان کال بخت
یار بیک کعبه مستور و تماشا که	که بخیلان کعبه کمال بخت
مناظر آریست پیروز که خسته توان	که لبش برده کشتی و شیرین



ناله به طایفه از هم سگارت با بخت	کرگانه دانشی خوش بخت و بخت
بی خبر بود و دست خسته بخت که	یار بیک کعبه مستور و تماشا که
نهان بخت بخت را با بخت بخت	کوی دلی شامان زنده ازین و بخت
بخت بخت که در خمر خمر خمر	نهان درین پادشاه و بخت بخت
درین بخت بخت که بخت بخت	از کوشش بیرون کای گوشت بخت
ایضا در راهات صورت کاکان	کشت بخت در شرف بخت بخت
بخت بخت که در بخت بخت	بخت بخت که در بخت بخت

از کعبه و بخت و بخت و بخت
بخت بخت بخت بخت بخت

از بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت



زلف آشفته و بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت



بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت

بهره‌ای قشنگ اندر ملکوت	یار چو چشم ز که صراحت کنون
بر اهل جسد و حال ناموس	مغرب به برقه ساخت که در پرده ملک
نکاحه باز چو دگر گفت و گویت	و اما که نه قشع این چنین بنیاد
احمد سلوک کندال بنده مست	ما خط کشی که شوق نور زید و کل

ز جام هر یک که نه نوبه نام نیست	بهره‌ای قشنگ اندر ملکوت
اگر طلوع کند طالع جسم مایه نیست	بر اهل جسد و حال ناموس
فک طبع به لیلی تمام چو نیست	نکاحه باز چو دگر گفت و گویت
چون بگو که کلمات لطیف و نور نیست	احمد سلوک کندال بنده مست
که رنج خاطر از یورو در گرفت	
کنی روان من بسو رو چو نیست	
با تیار که از اختیار پر نیست	
بزم طبعی که طبعی که نیست	

راه هزار عمار که از عمارت نیست	بهره‌ای قشنگ اندر ملکوت
بکشا نامده دره آرزو نیست	بر اهل جسد و حال ناموس
ابو نود و عمار که کی کرد و نیست	نکاحه باز چو دگر گفت و گویت
این کشتا که که نه خوش در گذشت	احمد سلوک کندال بنده مست

بدر

بهره‌ای قشنگ اندر ملکوت	یار چو چشم ز که صراحت کنون
بر اهل جسد و حال ناموس	مغرب به برقه ساخت که در پرده ملک
نکاحه باز چو دگر گفت و گویت	و اما که نه قشع این چنین بنیاد
احمد سلوک کندال بنده مست	ما خط کشی که شوق نور زید و کل

ساقی پاک بایز به پیر گرفت	کابر جان غلغله با دگر گرفت
تاشان بی پیش منده جان	نکشا نامده دره آرزو نیست
آن شمع سپهر که در بره ز گرفت	وان هر ساله زود جوانی ز گرفت
بارخی که خاطر نیست کرده بود	بیسمای خدا بر پشته دگر گرفت
آن شود و آتش که توی ز گرفت	وان لطف کرد و دست که دشمن گرفت
زنا مار این جهان شیرین و نیست	کرنده به تو سخن نیست گرفت
هر سر که بر زود و سپهر نیست	جون تو آید بی کاری گرفت
خاطره تو این عمار که آموستی کیم	تو شد ساخت شعر تو بر گرفت

زین قصه کشف احوال و روضه
کوثر خطیبین که سخن مستطافه



زاده طاهر پست از حال انکاست	دقیق هر چه گوید بجای هیچ انکاست
به طریقت هر چه پیش ناک آید پیوسته	بر سر خط پیوستیم احوال کی گویا پیوسته
تا به باری نه نماید پستی و ناست	عزیز شمس نیز از جمال شاه
چنین است سینه سینه سینه	زین سبب حاج و اندام جان آگاه
این به شش است یارب و بن برگاه	بگین حد چشم نشان است و جمال آگاه
ساب دیوان ماکوین	کانه در طبع افشان بنیشت حد
هر که خواهد که پا و هر که خواهد که	کبر و ناز و عجب و دربان و درگاه
هر چه هست از کائنات ساز بی لایم	در تشریف تو بر مایه کیس کاه
بر زمین خاکی فرستد کایک کاه	نور و زوشت از کوی می و درگاه
نبه و پرنده نام که لطفش واپست	در نه لطفش و در آید کاه و کاه
عاقبت ابر نه نشسته بر کاه	عاشق و دی کشش اندر نه کاه

و ملوک

سینه ام تا در دل خرم بنامه
آتش بود وین کانه که کشته بود

تم از واسطه دوری و لبه کجاست	بانم از آبش سرش بانامه کجاست
هر که زخمه سز لطف برایشان کوه	ال و داره است برین دیو کجاست
مزد دلین که برایشان شکم کجاست	دوش برین بنیست و دور و دانه کجاست
اشای ز غنیمت که دلش کجاست	جوانان از تویش بنیست و کجاست
نزد زهره آب خراب است میر	نمایست بر آتش نماز کجاست
مبس نام کن و باز که مراد هم	نزد از سرده آورده بشک کجاست
روح سالام از تو که کرم کجاست	بر کایس کرم بی و پناه کجاست
ترک افشان که حافظ وی خوش نام	که خیمه شب و شب و شب کجاست



سایه آن عید مبارک یاد است	وان و امید که کرم بی و پناه
و شکم گردین دست ایام فراغ	بر کرمی نه خندان ال و ال
درمان ندکی بنیست زرد که بد است	که دم است و کرم زرد که بد است

شادی بلیان در تمام نرسید	باغ نسیم باد سرانگی که تو آید
کیم ایزد که ازین باد تو ان زخمت	بوستان من بوی گل و شاد
بشم مدد بخت تو در خوش بازو	طلال نامور دولت باور است
ماتل از دست در بخت آن گیتی	در طوفان حوادث میر و دنیا است

سر اداست ما و اشیان خربت دوست	که هر چه بر سپهر و اداست دوست
بسیار حال با کج و بدش	که چون بخت در زمانه خفته تو بخت
که تو شای زدی زلفت خیر است	که با دغایه شکست و خاک خیر است
شمار روی تو هر یک کل که در بخت	ندای تو هر چه بخت و کرب است
نهن سپهر کش این در زورم	بسیار که درین آستانه شکست
نظیر دوست ندیم اگر به از تو	شادم آید در مقابل رخ دوست
زبان لعل و صفت عشق با کشت	به جای گلک بر رویان چند است
خج تو در دم آمد مرا و خواست	هر که حال که در شای حال کجاست

در تمام

تاریکیان با طوطی آتش طلب است	که در آتش ازل بسوزد و نرسد
------------------------------	----------------------------

حق سبحان از حقش صحبت یاران است	دست کلش شاد و زدی دوست می تواند
از بسا هر دم شام جان خوش می شود	آری آری طب است پس و ادا ان تر
خج بشو از ایشادت با کمال خج	دست به با کمال شبهای به ادا ان تر
نکته و کج شایانک دست میکند	نما که بکلی که کجاست و در کاران تو
از زبان سوختن از اده ام آید	کافین دیر کجاست کار سپهر کجاست
که به دلازم هر روز در حال خج	شود دزدی و خورشیدی جان تو
ماتل از کجاست سخن طریق و دست	سازد چاره که احوال به ادا ان تر

ماتی پادشاه که در میام رفت	و در تن که بوی نسیم باور نسیم
دست خیز رفت با آستانه نسیم	غری که در حضور سراسر و جام

نمای تو به چو نتوان بود بهر سو	زیاده که هر چه سپید نماید نامت
مستم کن با تیران که تا نام نه خردی	در سپید نایل که آید که نامت
بر روی آنکه بر خاست بار سپید	در صلیبه دعای تو هر صبح و شام
دل را که در جبهه چانی چاک سپید	بنا بر روی از نسیم سبیش در شامت
نه از غمزه است سلامت بهر دو	از هزاره نیاز دار السلامت
شده ای که بود مرا مرمت داده شد	قلب سپید بود از آن در سلامت
دیگر که نیست ماضی که در نیست	کم گشته که باوه مرمت بجای نیست



شیده آنم پس خوش که بر کنان	فراق یار نه آن میکند که توان کنان
حیث حال تابیت که گشت دانا	کنایه است که از روزگار بفرمان کنان
غم کن بی سپاس و نه کینه	که نم نرفته ای نیست که بر و توان کنان
نشأت یار صبر که از اگر بزم	که هر چه گشت برید صبار برستان کنان
توان گمان نه ما جریان دشمن است	بیر که گشت یاران خود به کسان کنان

که نامت

من و تمام دنیا بدارت به شکر است	که دل بدو تو کوثر و ترک در گشت
فرز زبون و جودم که نه به تسل	قبول کرد یمن خرم که به گشت
که یار دهن در چپ بهر دوز	که این بنی مثل بهر کسایان گشت
بسی که سپید است و هزاره عرو	ترا که گشت که این زان ترکستان گشت
گشت ماضی از اندیشه تو باز آید	و این کلمه که هر کس که گشت



شرقی از لبش نشیدم و برت	روی در پیکر او سپیدم و برت
گوی از جنت مایه گشت که بود	بار برت دیگر شمس سپیدم و برت
بس که نجات و خیر غنی تو ایتم	روز من سوره اعلی سپیدم و برت
مشهد میداد که از گوی ارادت نمودم	دیوی آخو که جان شود فرودم و برت
شد یاران و جین حسن و طاعت و انکه	در گشتان تابش نشیدم و برت

جو ماضی در شب ناله و زاری کردیم	ای در دنیا بود عشق نشیدم و برت
---------------------------------	--------------------------------

سکینه کل مرا کشت میل است	سکای پسر نوشی صوفیان دست بر
لکس پسر توبه که در گنجی چونک نمود	پس که نام ز باقی بر طوطی است
پار باد که در بارگاه است سنا	بر باستان و بر سلطان بر شو شایسته
ازین رباط دور درون سر در قریل	رواق و طاق میشت بر سر طوطی
تمام من میسر می بشود بی رنج	بی حکم مایه پسته اندام است
بست فیه زبان سیر و خوش نیا	اگر نیشی است سرانجام هر کمال است
نگاره آسقی دایم یاد و مطلق طیر	یاد رفت و از نو خواجه هیچ طرف است
یال پرده از به که تیر پرتابی	سوا گرفت زانی و بی کانی است
زبان ملک تو مانند بر شکران گنج	اگر کشته سخت پسر نه دست است



زین پیکر پسر ز بر خطا است	جو پشوی کن اهل دل کو کز خطا است
سرم بر خیزد و شبی فرو می آید	تبارک اند ازین دنیا که در سر مایه
در اندرون رخ پسته دل کلم است	که من جو ششم دایم در مقام است

سره که از به و لیران پستانی بلج	که بر سر عهد بان طاعی بون طنج
دو چشم است تو آشوب جلد ترکت	چرخ زلف تو با چرخ من است اولج
پیاغی روی تو شسته از رخ سروست	سواد زلف تو از کمر طاعت دلج
این عرض نیست شفا کجایم	که از نو در دهن من کینه پست سلج
و تان ملک تو داده روح استو خط	لب جو شد تو بر از نماند سر دلج
بجای شکی بان من ز شکلی	دل صیقل که است از زاری دلج
نموده در سپهر ماط سواي جون تو ش	کینه بند خاک و تو بودی کن



اگر نوب تو خون شامت سلج	حلقه نایب آینه کانی تر شمس
سواد روی تو بود مایل الطاعت	پیاغی روی تو کشته و خالی از طاعت
ندیده ام جو کجی چشمه در کنار دلت	که آتش ز کینه و خیزد از دلت
لب و آب حیات تو است تو تملی	دو دهنی که ما از او گشت تملی
زینک زان کذرت گوی یافت با است	نه از کجای از روی چرخ شمس

وای جان تو روز جان حاطط با
وام که بود متصل مساجیل



ایمان که خاک را بپایا کند	ایمان که کوه را کوهش حجبی کند
در دم خفت بر زمینان دخی	بشت که از ترانه پیش واکند
مشوقی چون شهاب ز رخسار	هر کسی که سیاهی بقدر چهره کند
چون حسن عاقبت نه بر روی زیاده	آن که به کار نوبت رها کند
لی مروت بکاش که درین زمین	اقل طبعه ساله با کشتا کند
می نور که صد خانه را بخساید در جا	بسته ز طاعتی که بروی دریا کند
حالی درون پرده نمی پندیرد	تا از زمان که پرده برافشاید جدا کند
پیرامی که آید از روی تو چشم	ترسم برادران میوهش قبا کند
کرنگ این حدیث بناله عجب دار	صاحب دمان بکایت دل خوش ادا کند

حافظه وام و پس حدیث شود	شاهان که انعامت عاقل کند
-------------------------	--------------------------

ای پسته تو سینه ربه بر حدیث شد
شستسم از برای نه انگشت کرد

نواهی که بر خیزد از پیر و روزه	دل در دای حجت رو بکشد
طولی ز قامت تو نیا که دم زند	زین خیمه بگذرد که خوش میشود
کر طبعه بی خطی و کر طبعه میرانی	نایبیم متقدم و خود پسند
زاشگی حال من نگاه کی بشود	از آنکه دل گشت که شایان کند
بازار شوقی گرم شدن سر و قد کجا	تا بیان خود بر آتش روشن کند
حاطط حور که غمزه جوانی	دانی بکایت حاجی تو نوازیم با خنده



بهر با هم بسم الله تو توانی کرد	کز خاک یکدیگر بکسل مهر توانی کرد
بیا بشتن می و مطرب که در طاعت	برین بیا چشم ازال مهر توانی کرد
کلی داد تو آنکه شهاب بکشد	که نه نقش بر نیم هست تو توانی کرد
که ای و چنان طوفان گیر دست	که این بکسل کنی خاک زر توانی کرد
بریم در طاعتش نه تدی	که سواد کنی از این سینه توانی کرد

نوک پیرای طپست نیردی پرو	کجا بوی قیامت کرد توانی کرد
عمال یار نزاره ثواب پرو دی	نهاره نشان توطه توانی کرد
گرفت ز نور مایه خورشید و قط	بوی شمع خنده زان ترک توانی کرد
ولی تو ناب مشوق و جام نمی	طبع دار که کاری که توانی کرد



برید باو بسیاروشم گلگی آورد	که روز نیست و غم رو بگوئی آورد
مهرمان بوی دیم ماهی کاه	باین نوید که باو جگر می آورد
نیم زلف تو شد خمر اتم و خنک	زنی رفتی که نیم بهری آورد
پاساک تو خورشید را از نشان	برین جبین نیرایالی آورد
بجز غلظت با کوشکین کلاه خند	بناگه که بر پشیری آورد
بر ناله که رسید از غم خسته زن	بوی ماهی سران ماهی آورد

رسا زایت نسو بر فلک حافظ

چنانچه غیب شش می آورد

بگویند

آب روشن می عارفی طهارت کرد	طلی الصبا که نیا زهرا بارت کرد
سین که غمزدین می خان کرد	مال حیدر ده رستخ اشا بارت کرد
نوشانه ز نیاز کسی که آید بدرد	آب دیده و نون جگر طهارت کرد
روی با توطه کن دیده است از	که دیده کا عجب از سر طهارت کرد
امام نواب که بوی شمع ز ناز از	بخون و شر زرق را طهارت کرد
دل ز طالع زلفش کان خرد آشوب	جود و عین غم که این طهارت کرد
اگر ام جانت طلب کند امروز	خبر سید که ماططی طهارت کرد



بصا زین دست من و امن کن سر بلند	که یالای جان این چشم بکند
ماجت مطرب و می نیت تو ترنج کشا	که بر نفس آوردم آتش دوت جو شند
چ روی نشو آینه خسته ز نیت	کمر آن روی که ماله بران چشم کند
اکثر اسرار غمت هر چه بود کوی باش	صبر این پیش زانم بگویم باکی و خند
کمشان آسوی شین مرالی صبا	شدم از آن چشم سید دار و بند خند

من ملک کی این در دلوام برکت	از کجا بودم زخم بر لب آن قهر طبع
بایستمان دل ازان سوی کین خط	ز آنکه دیوانه عیان بود اندر بعد
	
پاک تر کن ملک غمان روزه غارت کرد	مال عید بدو در قبح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آپس بر	که خاک میکده عشق را زیارت کرد
بمائی با دهن چون لعل صفت جوهر قیل	چاکه سووکی بود کین تجارت کرد
تمام اصلی ماکوشت زهر آب	خدا بش نیر داد اندک این عمارت
تغافل که ترکش جاشین شیراز	قطره در بر کمان از سر عمارت کرد
نماز جسم آن ابروی جوهر آب	کیمی که که خواب دل طهارت کرد
سیرت شین ز ماکوشت شیراز	اگر چه منت بسیار در جبارت کرد
	
باش دافان که در میکده با کشتاید	که از کار زهر و بسته با کشتاید

کلمه

اگر کجس دل زاده خود کین	دل توی دار که از زهر کین
بصنای دل روان که مینوی زبان	بس در پیشه مشاع و عاکشان
در سجنانه پیشه خدا یا میند	که در خانه شوی و روی کشتاید
نامد تعزیت و خیر در جو پیشید	تا جو عیان عین خون ترا کشتاید
کیوی پیکه پیر بر یک کی ناب	تا عید چکان زلف در ترا کشتاید
عاطف این سینه که داری تو پنهان	که چه زمار ز زهرش میا کشتاید
	
بیل خون بکمر زرد و کیمی کمال	باو خیرت جسد شیار پریشان کرد
طریقی را جوای مکی سپهر روشن	تا کیش تیش تیش اهل باطن کرد
قره العین بآن سوره ال یا کوشا	که خود آسان شد و کار هر کمال کرد
ساروان خست من اشیا و خدا را	که امید که هم عمره این محبس کرد
روی ماکو چشم مرا نوار و آ	تا خیر زهر و کیمیا با کین کرد
آه ز ماکو که از زهر و سود و سنج	که کجده گان ابدی کن سنج کرد

تندی شامخ و نوت شد اسکان خط
بکرم بازی ایام مرافق



بویاد عزم سپهر کوی یار خواهم کرد	من بوی خوشش بشکار خواهم کرد
هر لب روی که آیدم ز او شمعین	شارخ که ده آن بکار خواهم کرد
بهرت بی و منوعی تیر سیکید	بطالم پس از امر و زکار خواهم
بساکت کرایانج که خدیوکل	خدا کی گشت کیدی یار خواهم کرد
شومع بجهتم شد مهر او روشن	که عمر در سپهر این کار و بار خواهم کرد
پاچشم تو غور از لب خواهم ستا	بنای عهد قدیم است و از خواهم کرد
تساق و زرق شد صفای دل طالع	طریق رندی و شوق اختیار خواهم کرد



بختیست نهانم که رو جا آورد	که بود پای این باد از کار آورد
بدراد نیز ندانم طرب تمام ستا	که در میان خنده دل شاد آورد

ببازی

سپاه خوش خبری در دینار نیست	که مرده طرب اگر گشت رسا آورد
رسیدن کل سپهرین خیر و خوبی	بسته شاد و شادین آید رسا آورد
نوریز باد و یکدگر راه حسد آید	که درین خنده پیر از خوش نوا آورد
ولا جو خنده شکایت ز کار نیست	که با دین سپهر که شاد آورد
طالع خست دل ماکر شده شایست	ببار سر که طرب کرده و آوا آورد
بیکدخی آن ترک لشکر کی نامزد	که طبع برین درویش یک نوا آورد
میرید سپهر نام زین مرغ ای شیخ	هر که در عین نوکری داد و نوا آورد
ملک طالعی عاقل کون بطوع کند	که التماس بدو دست شاد آورد



حب عالی خوشی و مهر دایمی بند	تا صدی که که خرمیست تو بنایمی بند
با بران مقصد عالی شوایم پر سپید	که مگر شکر خنده لطف شاکایمی بند
نی جواز شوم بهر زلف و گل اکلند	خست عیش نکند از در زبانی بند
شد آینه تیر با کل طالع دل ماست	بوسه خنده بر آینه زبانی بند

زاده اندامه روان سلامت بگرد	تا خرابت نکند محبت بر بانی
چشمی جلد بوی خوشی بکوبی	نمی بکشد بخت از بر دل بانی
ای که این خرابات خدایا ز ساقی	بشم افهام دارد بر انعامی چند
پیر خاکی به خون گشت بدی خوشی	که کو کمال خوشی باغی چند
حافظ از شوی رخ زمره زوینست	کاسی نظری کن روی بانی



دیو دای که غم عشق و کرب و کرد	بوی شد دلبر و یار و فادار کرد
آه از آن کس پرستاد که به بازی	آه از آن کس که با مردم شیار کرد
آتش من ز کشتن بخت زدی بختی	طالع بی شصت چه کین کار کرد
برقی از تیر لیلی در چشمه حیر	و ده که با خرمی چون و کج کرد
ساقی با ده پاوه که نکار و نپ	نیت معلوم که در راه آسار کرد
آه بختش در این دایره نیایی	کس ندانست که در گوش پرکار کرد
بکشد عشق آتش غم در لعل و دوست	یاد دین چه به منید که یار کرد

سکان نرم پست و خاف نکوت	بمن راه شین ماه و ستاره زده
آسمان بارانست شوائف کشید	قرص فال بام من دیوانه زده
شکر ایزد که میان من و او سحر افشا	در بیان رهش کفایت پند کشید
بکشد مشاود و دولت خدا عذر بند	که بگوید حقیت ره افشا زده
آتش آن نیت که بر شعله او خدوش	آتش آنست که بر بزم پروانه
کس بجای کشید از رخ ابد شفا	تا زلف و دستان حسن شاد زده



دلبر رفت و پستد کانا خمر کرد	یاد حرفت شد و زنی مهر کرد
یاخت من طریق محبت فرد که است	یا ادبش راه طریقت کرد کرد
من ایستاد و تماشای جان بداجت	او بود که با جو نیم حشر کرد
آتش که کبریه دشت محبت بان کنم	در شش شک قطره باران کرد
شونی که که مرغ دل بال و پر خراب	سودای عالم عاشقی که سپید کرد
کس پرست که دید روی تو بر سیمین	کار را که کرد و دید بانی کرد

نگارنگ زبان کشیده حافظ در این



رسیده که ایام خشم خواهد تا	خاک ماند و بسین خیزم خواهد تا
نیستی شری شمع وصل پروانه	که این ساقه تاب سدم خواهد تا
من اراده قطره باران گشایم	دینت نیز چنین است و هم خواهد تا
بدر جای شکر و شکایت نرسد	بوجوهی سی و رقم خواهد تا
سرد و محاسن بشید که اندازد	پار جام که جسد سیم خواهد تا
جوهره دار بشیش نیز ندم را	کی نیم خیم سیم درم خواهد تا
تو آنکه اول درویش خود بداند	که خیزن ز درویش درم خواهد تا
برین دواقی ز برهونش نرسد	که بزنگوی اسل که هم خواهد تا
سحر که شمس و شمس برقی توان	که کس پیشه که قمار نخواهد تا

ز مریانی جانان بسیر حافظ

که شش جود و ناسخ سیم خواهد تا

دور درش نسامد و بر کس نرسد

صد لطف سیم و هشتم و نهم

در نیک غار قطره باران	بیل سرکشین روشکین بدر
کز تیراه کوه نشینان نرسد	یارب توان جوان دلاور نگاه
دان خویش چشم من که سر از آ	مائی در خج و شخت از خاکین
او خود که بیاو پیغمبر نرسد	بخواستم که میش اندر قدم
که پیش شت و تیر تو خود را	جانا که کم پیشکل است
با کس نیست راز تو تا نرسد	نگارنگ زبان کشیده حافظ در این



و اعطای کین بلوه در است بسکینه	چون بکوهت میر دندان کار
شکل دارم ز انجمن پس باز	تو بستر میان جود و کوه
کویا باور غنچه اندر زده اوری	یکین عقیق و عسل کار
بند و چرخه با نغمه در دستان او	کج را از میزبانی خاک بر
یارب این نود و ناسخ سیم خواهد تا	کین عده ناز از عظام ترک

ای کوی عاشق بر سر که در میان سیدند آبی و دلس را از آن میگرد	بر درخناز عشق ای ملک تیغ کوی کاه را با طینت آدم میگرد
حسن بی پایان او نه آنکه عاقبت زمره دیگر عشق از غنای سر میگرد	مجدد از عشق می کشد سیرت مهر پیمان کوی که شمر حافظ از بر



سالها دل طلب جام از میگرد آب خود داشت ز پیکانه میگرد	کوهری که خدای کون و مکان پرست طلب از هم شد کان لب در میگرد
آن که عید عید است که میگرد سایه ریشت عشا و یغیا میگرد	مسکین تویش بر پریشان بودم کو تا یزدن طبع مل میگرد
ویشتم تمام و خدای تو با میگرد و اندران آینه صد گونه کاش	چو بر مش آن بود که آب را بر میگرد گشت از روز که این خورشید میگرد
گفتم این جام جانین تو کی دادی دیگر آن هم گشت آنچه میگرد	

کوی

گشتن سلسله زلف تاج از بی گشت حافظ کله از دل شید میگرد	
--	--



من دیوان جهانم جویشند پری دیوان دار دل جویشند	بشر اک جهان لب جویشند زلف خیرین با تاج جویشند
چشم لعل رانی جویشند ز دیوانه رانی جویشند	بهر کی گشت با جویشند ناله شوی در طبع جویشند
بر مسطوران مژگان که بر آید رخ مهر از خورشیدان میگرد	ببین در کان حافظ را بگو میگرد



سحر میل کجایت با میگرد کز عشق روی گل با میگرد	ازان دیک رخم نون در دل میگرد وز یک شش نایم شکار میگرد
طالع مست آن ناز میگرد که با او باستان نود و نوا	

شوش باوان نسیم سجای	که در دشت شینا زادو اگر د
من از چاکمکان دیوانم	که این همه کرده ان شینا کرد
که از سلطان طبع کردم خط	و راز و برهه با چشم بجا کرد
شاید کل کشید از لطف خلیل	که به بند خجای چشمه و اگر د
و فائز و اوجان ملک بخت	کمال دولت و دین بود الوفا
بشارت بر کوی می شود	که عاقبت بود از چند و یکد



شراب پیش و ساقی نوش و دلم	که در کجایان از کشته شاکر شدند
من از به عاشق و خروست و نام نیا	هر از شک که یاران شهر بی کنند
بجای شوی و دوست و در روی	پایه باده که این پستانکان نه کردند
بوی بانی که شکام باو پیستفا	نه از زین طاعت به نیم جو شدند
قدم نه زبانت جز بر خط و	که ساکنان در شهر حجامان پا شدند
پسین میر که ایان عشق را کین تو هم	شمان بی که در چشم روان بی شدند

لی

کمن که کو کینه و لبر کشته شود	جویندگان کبر نیند و باکران
علامت در دیشان نورخیم	نه ان کرده که از دق بی باکران
بجای عشق بدست عقیقا	که عاشقان رده دون همان بودند



شادان که لبری زینسان شدند	زاده از از خند و ایمان کنند
هر کجا آن شاکر کسیر بکشد	کله نامشیر و دیر کسیران کنند
سرو ما چون ساز و عمارت پیلاع	قدسیان از عرش و شان کنند
ای جوان سپرد و قد کوی سیر	پیش ازان که زمانت بود کان
عاشقان از بر سپرد و نو حکم پست	هر چه زمان تو باشد کان کنند
مردم چشم نون آغشته شد	در کجا این ظلم بر انسان کنند
پیش چشم کشته از قطره	آن بخت چست که در لغو فان
دید و ساز و کوک تا عاشقان	در و دایت جان و دل است بایان کنند
اصل کل سلسله لیکن اهل راز	چشمه و بود و بخت ران کنند

کبریا منظره را به پیش
تا جو صحت آینه رخشان کند



صوفی مناد و امیر پیر خدای کرد	چهار دگر با ملک حجت باز کرد
باری در شکستش چند و کفایت	زیر که عرض شد به باطن از
ساتی پاکه پست بر رخای صوفیان	دیگر خیل آمد و آغاز نماز کرد
این مطلب از کجاست که نماز عباد	واسطه بازگشت به حاجت از کرد
ای دل پاکه بایه نایب دارم	زایع اسپیش کوه دوت دراز کرد
شعبت کن که هر که حجت را شایسته	عشش روی ال در مینوی خرا کرد
فردا که پیشگاه حجت شود و دید	شرمنده روی که به سحر بجای کرد
ای بگفتن خرام کجا میرود به	غره شو که بر به عاید نماز کرد
مناظر کن طاعت زندان که دراز	عازم انداز چو در یابی نماز کرد



غلام ز کس نیست و حجت
خواب با بهر سبیل نهوشیار اند

کدر

کند از کین و سبب نیست زار و بین
که از قنطاریل زلفت چو پست بر آید

زمن بران کل عارض ترل بر آید	که عذیب تو از هر طرف خور آید
تیرا سواد و آب دیده غنچه شد	و کرد عاشق و مشوق را زار آید
نذیر زلفت و تو با چون کرد کی بسک	که از نین و دیار است بر خور آید
پایبیکه و چو چهره از غوائی کن	مرد بهر سه کجا پایبیکه کار آید
تو به پست سیکه شوائی غری خیز کن	پاده میرود هم بهر سبیلان سوار آید
نما صراط از ان زلفت تبار آید	که بنگار کند کویت کجای آید



کشم کیم و ان است کار ان کند	کشم چشم هر چه تو کوی نماز کند
کشم سبیل مصر طلب میکند است	کشم این سبیل سبیلان کند
کشم کیم و منت خود که بر در آید	کشم این کجاست که بگفتن کند
کشم زلفت سبیلان بر آید	کشم سبیلان سبیلان کند
کشم سبیلان سبیلان بر آید	کشم سبیلان سبیلان کند

کشم شرب و زنده آیین نیست	کز این عل برب پرستان نیست
کشم شرب است مشو با شمعین	کشم بکوی عشق حین و زمان کشت
کشم که خواب کی پس جلد بیز	کشم آزمان که شرفی و شرفان
کشم دعای حافظ از اسباب دوست	کشم این دلاکلیقت آسمان



کشم که درین اهل عالم بود	نشته و تمام ادناه پسر بود
نوشه تمام سبوی ناله و نیک	یوسف غیب ساقی بنده افی و نو
سلیقه ناله کن آیین در شرف	کشم که لاله برافروخت آتش نرف
نوشه آواز که خدای میم	شراب نوش و در باکن حدیث ناله
جهان و طبعین شده و رسوایی	ولی جیوه که درونی شکست ناله
بدو که نشینانی شرب دنیا بود	که بخود در بهشت بود سعد و
شادان و درین و آسمان دشت	زمین بهشت میون و طالع کسوف
کشم که راه شود بر سوادان	سفر مرغ و آمد خوشه و اد

نوشه تمام لاله پاد آینه عهد	نوشه کلک پیرمان عادی نمود
پاد پاد که حافظه اش استعلا	نفس در دست تبار و دو و اد



نوشه تمام سر از ناله ناله	نوشه ران طبع شایسته نیم دانه
نوشه از شمشیر پروانه کرم	نوشه هم قلمی شامه و اد
نوشه که کرمی بود و ناله ناله	آن شب که کرمی ناله ناله
نوشه اگر کرم روایت و ناله ناله	نوشه بودم و انچه ناله ناله
نوشه که ناله ناله ناله ناله	نوشه که ناله ناله ناله ناله
نوشه که ناله ناله ناله ناله	نوشه که ناله ناله ناله ناله
نوشه که ناله ناله ناله ناله	نوشه که ناله ناله ناله ناله



نوشه که ناله ناله ناله ناله	نوشه که ناله ناله ناله ناله
-----------------------------	-----------------------------

سست دیدن آفت که یاران گم	بگذرند و بی لبس یاری گیرند
نوش که شد خرمیان زلف ساقی	که کشان بکاره که پاری گیرند
قوت بازوی پر نیزه نوبان هر دو	که درین خیل جاری بباری گیرند
یار یار یک چشمه ز کار به دیر بخون	که تیرین نه خط سکاری گیرند
ماتو انبای تفرغ سکنات	زین بیان که توان به کساری گیرند



هر که ز غم تن از لوح و دل نماند	هر که از یاد من آن سپهر نماند
از میان من گشته خیال نیست	خیالی ملک و خشمه دوران نماند
از لب لب و دم با سر زلفت چون	تا ابد سپهر خنده و توار جان نماند
هر چه ببارت در دل یک نیست	رود از دل من و زل من آن نماند
ایمان سپهر تو بر جان و دم کجاست	که اگر سپهر بود از دل من آن نماند
که رود از بی تو جان من مستور	هر دو در چسب که کز بی درمان
هر که نماند که توانا شود سرگردان	دل نماند که بدو ز بی ایشان نماند

هر که شد خشمه دل در حرم یار ماند	و انکسین که ز دانت در انکار ماند
اگر از پرده برون شد دل من سپ کن	اگر از دکه در پرده چیدار ماند
صوفیان و اسد خرازی همه رست	دل نماند که در خانه سار ماند
هری لعل کن دست بلورین تیرم	آب حیرت شدون چشم که بار ماند
ز دل کن کار دل تابا به عاشق نیست	با و ان کس نشینیم که در کار ماند
در بال تو جان سوختن چرخان شد	کس کجاست نه بار در ده لول ماند
و اشمه دلی و صمیمی مای پوشید	ز قدر منی و طرب شدوز نماند
ز هر خوشان در گشت که شده گشت	قصه باست که در هر سپهر باز ماند
از ندای کن شوق تو دیدم کو شتر	پادکارای که درین گنبد دوار ماند
گشت پار که چون چشم تو کرد در گشت	شوه تو شد رخسار من پادماند
بناشاک که زلفت دل عاشق روزی	شد که باز آید و با وید که رفت ماند



یاد باد که ز یاد تو سحر مایه نگرد	بودانی که غمیده باست بگرد
-----------------------------------	---------------------------

آن بخت که نیر و ترغم قبول نبود پند اندام حربه کز او نکرده	کاخین باده نوبت شوم که کف رست بنویسم بوی علم و ادب نکرده
دل با صد حسد ای که کمر و کور مال که در دین کوه که کف نکرده	سایه نام از کفری در بن جمع ایشان در شکن طوطی شکر نکرده
شاید در یک سبزه تو پا میزد که ز آنکه جلا که از این حرکت نکرده	هر که از این چنین پس نداده که باین راه بشود روزی نکرده
لک شایه شش کشد دست مراد که شیدا این راه و پسور که نکرده	تخلیلت و آفت پس در ماقط که شیدا این راه و پسور که نکرده



آن یار که ز خانه با جایی پری بود سزای شش من پری از چپ برفا	باجن او بشوید صاحب نظر آری بکنم دولت دور خبری بود
از چنگلش از خرمیست بعد که در مکت حسن سیر باوری بود	

دلگت فروش کم این شمشیر چهاره نه است که کیش نری بود	شانه دراز دل پا به رانست تا بود هک شیشه نو پره روی بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بانی عهد حاصلی و سپهری بود	نوش بود لب آب کل و سپهره یکن انوس که آن که روان رکوری بود
خود را بکشید مل این رشت که کل با باد صبا نشت هر طوطی بود	هر که سعادت که نب داد و جاقط از این دعا شب و در شبی بود



اگر نه با چشم دل زیا دما نسیب حادثه پیدا دما زیا بود	و که نه مقل پیستی زو کشد نکر بگوید کشتی این در طوطی بود
طیبت شش منم با دور که این چون فراغت آرد و امید شطری بود	تفان که با کس نپا ساز باشت نکر کسی بود که دپستی این دما بود
که از بطلان است خضر ای که بسا و کاشت شش بخوری آب	دل شمع هم از آن سیکه طوطی که جان زهر که به پداری بسا بود

بهشت ماقطه کمال او بخت
ملک پشیم پای ندای رایحه



اگر ز ساراز رنگ گل و نسیم واد	سبزه دارم تو آمدن پیکر واد
و اگر گویی ز کاسم نعل واد	تم تو اندک پیش از من بکین واد
من عازم ز فرط طبع واد	که غم دل شیدا لب شیرین واد
کج ز کمر بنویس خفاقت بخت واد	اگر آید واد بستان بکد ایان واد
بعد ازین و تنه واد من هر دو واد	خاصه اکنون که سافر واد واد
خوش واد ویت جهان از ره واد واد	هر که پوست بد واد واد واد واد
و کف خنده دوران دل ماطه واد واد	و دراق رشت ای خوابه توام واد واد



اگر باده شکرین کدوم شایه	که بوی خیر زهر واد واد واد واد
جهانیاں تده که من کد واد واد	من آن که که خداوند کار واد واد

ملک واد

طبع زین کرامت بر کمال کیم
کون خنده و بر عاقلان خیا

مقیم علقه و کست دل جان امید	که علقه ز سز زلف یکجاست واد
تر که حسن خدا واد واد واد واد	بعد مانت که مشاطات پار واد
چرخ خوش است و سوا کشت واد واد	کون کین خدای خوش واد واد واد
جمله است عروسان واد واد واد واد	که این خدای واد واد واد واد
بلا بختش ای ماه واد واد واد واد	یک شکر ز تو واد واد واد واد
بخنده گفت که ماطه واد واد واد واد	که بوی تو ز ماه واد واد واد واد



آن کست ز روی کرم با من واد واد	بر بای بدکاری بوم یکم واد واد
اول یک نای دلی آرد بدل واد واد	و اگر یک چانه می با من واد واد
اگر که جان فرسود از واد واد واد واد	نویسد توان واد واد واد واد واد
کشم که که کشود ام زان واد واد واد	کشم کش فرموده ام تا با واد واد
پشتینه بوش خود از عشق واد واد واد	از پیشش زهری بکوت واد واد واد

بر آن که ای بی نشان کل یوزاری	سلطان کی بی نشان بار بار یاری
زان طوطی بر دم است اگر چشم	از بند ز چرخش بر غم که میاری
شد که غم چیده در دست تو ای دم	بنشین بد الهی باشد که تو یاری
باشم نیز که ادعای ملک آنک او	کان طوطی شک او پس یاری کنی



اگر آن طایر پستخ زدم باری	عجب که شتر بر پاهم سرم باز آید
اگر آن طایر سرزن فلک است پایش بود	پاهای منم که بر سرم باز آید
خواهم نه پیش رفت پاران نیز	شخم ارباب نیاید بر سرم باز آید
دارم امید باین ملک جباران که	برق دولت که برست از قلم باز آید
که شاد شدم یار گرامی کنم	چو بر بان چه کار که سرم باز آید
مانش طبع نکست و سکه خواب سب	در نه بون شب و آه صوم باز آید
کوسه نو دولتی از نام سلامت برغم	که بر بستم که نه صوم سرم باز آید
آرد و بخت شاه بومام حافظ	حق مایه سلامت زدم باز آید

بر آن که ای

بر آن که ای بر آمد باد نو روزی و ز می	و به می تو ای دم و سطر که کی بودی
خط خود است آب روی خودی باید خود	باد و گل از نیای حسه شدی باید
خالی بود که از روی نام کاری که	من بیکدم و صبح ساقی باید
بالی و صدمه تران خنده آمد گل پر	کز گریه کو با دوشه بوی باید
داسنی که پاک شد در عالم رنجه پاک	جاده در یک نامی پستی باید
عدل سلطان که بر سر حال مظلوم	کوشه گیر از طبع از عافیت باید
آن لطایف که لب لب لبون که گشت	وان مظلوم که سر زلف لبون که
تیر غاشی کش نام ردی مظلوم کرد	این قدر و نام که از سر شمشیر



اگر زدم پیش شهابه انکیز	و در طلب چشم که می بر نیز
و که بر سگدی یکدم از نهاداری	چو که در پیش افتم چو با بکری
و که گم طلبیم بود سداستو پس	زنده و نبش چون شکر فروزید
بر آن که ای زیب که در غم تو می	بر آن آب روی که با ناک و بر نیز

فراز و شب چاهان شوق ام چاست	بگفت شیرینی که طاهر سیر و
تو عجز خواه و سپوری که رخ شیده با	نزار با نری از این سحر قدر بر انگیز و
براست نامت سلیم سر نه حاط	که که پیشتر کنی روزگار بشیر و



اگر از شبیل او چالپس نه تالی از	با زبان شکران ناز و تالی دارد
از پسر گشته نغمه میگرد و چون با؟	چون کرد که عورت و تالی دا
نام و رشید نایب پس پرده لبت	اشما پست که در پیش تالی دارد
آب حیوان اگر آنست که در دلبست	روشن است این که خنجر و پیر چالی
بشم من کرد و دان از جوی شکر	تا سحر سپهر و ناز با نالی دارد
جان چار و است ز تو میل و مال	ای خوش آن خسته که از دست تالی
میکند سوزن دل خسته حاطه کله	بشم شکر که هر گوشه خرابی دا

اندر دهن و نال تنب رودی دارد	بر روی ناز و دیر بگویم خم چار و
------------------------------	---------------------------------

ما درون

ما درون سپیده جوانی سسته ایم	بر باد اگر درود و نال زبان سوار و
بر خاک راه دوت نهادم روی تو	بر روی ما رواست اگر گشت سار و
سلیت آب دیده که بر هر که میگرد	که خود پیشتر زنگ بودم خم زجا
ما را آب دیده شب و روز با چراست	زین را بکدر که هر که پست چرا
خورشید خاوری کند از زنگ با چرا	که باه محبت پرور من و چار و
حاطه کوی میگذرد ایم بصیرت دل	چون سوزن جان سوزد و از الصفا

از پسر کوی تو هر که طالت برود	زده کا پیشتر از جلیالت برود
ساک از نوزده ایت طلعه را برود	که کجای بر سپهر که نسلان برود
ای لیل بر که گشته ندار آمدی	که غریب از نوزده ده طالت برود
کردی آن غمنازی مشوین کچر	بیت اوقات که کبیر طالت برود
حکم مشوری و پستی خبر نجات	که نجات که از چهره پیر طالت
کاروانی که بود عذرت از لطف ندا	بر قتل شبید عیالات برود

ماطه آید پیشه که بخت کز او را با	بو که از لعل آتشش مایه است برود
	
بگوی سیکه یارب تر به شعله بود	گرچه پیشش و ساقی و شمع و شعله بود
مدیث عشق که از حرف و سوزش نیست	نباله دقت دلی در شمع و شعله بود
بجاشی که در آن طالع بنوشت	ورای هر سپه و قالی و خیل و شعله بود
دل از کشفه ساقی بنگر بود دلی	زنا مساعده ای بخشش اندکی بود
قیاس کردم و آن چشم شمع بود	نه از سحر و جادو و نه از شمع بود
بکشمش بچشم بوی بهر الوهت کن	نخچه نکست کیت با من این معالعه بود
زنا ختم تهر سحر در دست که دوش	میان ماه و پنج یار من و شعله بود
و نهان یار که در آن دو ماطه داشت	تغافل که دقت مرده است بهر شعله بود
	
پیش ازین پیش ازین آید پیشه شان	هر روزی که با پیشه آید آفاق

یا دانه

یا دانه آن بخت بسا که بایست تو کم	بخت عشق و ذکر عکسش با بخت بود
حسن هر رویان پس که بدل دین	عشق با ماطه طبع و بوی اعلی
پیش از آن کین نصف نوطاق میبارید	منطق چشم مرا بروی با طاق
از دم سحر ازل تا آخر شام آید	دو تاق و محراب هر یک عدد و شام
سایه شوق اگر آقا در عاشق شد	ما با و محتاج بودیم او با شام
رشته تپش اگر بکست معذورم بداد	دستم اندر ساعد ساقی بهر شام
در شب قدر ارباب صوفی که راه هم گین	سره پیش آید یار و جای بر طاق
بروشام که با یکی گشت در کار کرد	کت بر سر خوان که چشم نواز کرد
شعر ماطه در زمان آدم اندر باغ طلع	دختر نیرین و کل ناز و خفت اوراق
	
بوی خوش تو هر که زیاد میباشند	از یار آید نمانش آید شمشند
ای شاه حسن چشم بحال که کن	کین کوشش بخت کیت شاه و کدا
پند میگویم حسن میرا بخت و محض خیر	دختره بخت آنکه بسم ریشم

بسرود که عارف ساکن بکنست	در سیرتم که باور فروش از بخت
یار بکاست محمد رازی که کز ما	دل بشیخ آن دید که بخت بخت
این پیش پندار بول حق کار من	که عکس رعد سخن ما سر نشیند
ساقی پاکه عشق نذا سیکه بند	کاکا که گشت قصه ما هم ز ما نشیند
بابا ده زیر خنده نه ام در کشیم	سید با بر سر سیکه این ماجرا نشیند
دای جانک جنگ نه ام در کشیم	بس دورست که کینه جیح این جدا
مردم اگر کشدم نه سر کوی او بند	اگر کشن زمانه که بوی وفا نشیند
حافظ طبع تو که گشت لب	در بند آن سبکس که شیشه یاف



پیر ایند پرستم عشق بوی بر افرا	وان را از که در دل نه بخت هم بر افرا
از راه خط سبز دلم کشم بیکه	ای دیده نظر کن که بدام که در افرا
درد که از آن آهوی بیکین سیدم	چون نماند بی عنون دلم در بیک افرا
اذا رکود خاک سر کوی شهاب	هر زمانه که در دست خیم افرا

مرکان تو نایح حب سیکه بر آورد	بکس شسته دل زنده که بر یکد کرد
بس خست بر کیم دین در بخت کافا	بدر بختان هر که در افرا بر افرا
که جان بد به شک سیه پس کرد	با طیف اصلی بکند چه افرا
حافظ که سر را خسته جان در کشش بود	بسرود خروغیت کز آن کون بهر



پاکه رایت منو به باد شاه سپید	نویسند به شاد است بهر و ماه سپید
حال بخت نه دی طهر نقاب انداخت	کال علی غصه یاد او را سپید
پسر دور خوش گزین که که ماه آمد	چنان بکام دل آغون شود که شاه
دکاء طالع سیرین شیران شود این	تو اعلی و در نشش که در راه سپید
عزیز مصر برسم برادران غیور	ز قهر چاه بر آید باوج ماه سپید
کاست صوفی و جان کل فخر بیل	بکوبد ز که مندی دین چاه سپید
سبا بکوب که جبار سپید این غم عشق	ز آبشش از سوزان دور و جاک
ز شوق روی تو شادام برین سیران	نمان سپید کز آن بر روی کاف

مرد خواب که حافظ یار کا قبول	زین درویش و درین بسجاک
	
یارم قبیح بدست گیرد	باز از زبان شخت گیرد
در پاشش شاه ام خوار	آباد کند دست سپرد
هر که بی چشم اوکت	کو محبت بی که دست گیرد
در خسرو شاه ام خدای	نایار مرا بدست گیرد
خدم دل آنکه بسوخت	بامی زنی است که سپرد
	
بند و شمشیر کت زو شانی	کز تاب بن بختان طره طانی
و دم تیرا سپرد بود و دست	در شیت و یکیدش بدستانی
سگته دار بدست آدم که	بویایی لطفت تو ام شانی
شش دست و دلش شاهان	که دست او دشمن یاری توانی

مستجاب

مرد محالست خود که نای صحت کو	شراب و شاه شیرین کراری
که شت برین سبک و بار چنان گشت	در غنای مطلق پیکرین بر چنانی
	
پسروانم که ز دست بر آید	دست بکاری زخم که فتنه آید
نعلوت دل نیت بای محبت اغیار	دیو و جیوه و دل و دست گیرد
محبت کلام طاعت بدست	نور خورشید بر سر گیرد
برده ارباب بی دوست دینی	خند شپشی که خواب گیرد
ترک که کدی کن که گنج پانی	از غنای دولت که در گیرد
سلاح و طالع مشق و شمشیر بودند	تا که دست بول شده که در گیرد
بیل عاشق تو عجب سر نو که در	بلخ شود سیر و پیچ کل گیرد
غلت مطلق این سر بر عجبیت	هر که فغانه ز دست خیر آید
	
بخت از زمان دوست نشام میثاق	دوست خیر زار دست نام نیداد

پیشانی بهر جنگ و حال اهل شوکت	که از جیش بدو نیز فراوان و شاک
خدا را ازین نشان ازو ای شخص مجلس	کوی باو کی بود دست و پیر کران
بر انداخته بود کیم که آن میاز سر	بسیار گشت مایه را او پیش کرد دان



تبار نیازی دی نام و نشان را بود	سراناک به سپهر نشان نواید بود
طایفه پریشان از انیم و گوشت	بر میانیم که بودیم و مان واید بود
بر سپهرت با جان کوی غشاء	کو زیارت که زندان جسدان خوا
بر روی ماه نوین که در چشم تو	راز این پرده نمانت و نشان خوا
شک عاشقش کن بت بدون رخت	تا که در خون که از دیده روان خوا
بشم آتش که ز شوق تو نذر بلبل	بمادوم هیچ نیامت نکران خوا
نیت مایه که ازین گونه و نواها	زلف مشوق بهت دکران خوا



ششم که اسک در غم مایه بود	دین را سپهر بر عالم سرشته
---------------------------	---------------------------

کون

گویند نیک لبس شود در تمام صبر	آرد شود و یکس خون جگر بود
از هر که از آن سپهر و ماکه امردان	بپشت کمران میانه کی کار کرد
این سپهر کیمی که در سر و پهلوت	کی با دوست گویند که در سر
نوام شب بن بیکه که یان و دوا	گزدت غم غلام من از کما کرد
ای دل بدیشت جان بدلدار باز کوی	لیکن نماند کن که بسیار است
در شکای میرتم از خوفت رقیب	یارب سواد که کما که است
از کیمی هر تو ز رخت روی من	آری چن لطف نامانک ز رخت
روزی اگر فی رسدت شکلی جاش	روشن گشت بهادران تم بود
ببین که میر پسین یا به که تا کسی	بستولی طبع مردم صاحب نظر
این سر کنی که لکله کلج و سل را	سرا بر پشته سواد و کما کرد
ماتط به نام سر نشین و بت	نم در کشت اندک با دست بدار




نیت نماند جان نیار بند باد	دود ز رخت آرزو که کرد نماند
----------------------------	-----------------------------

سلامت تمام فاق در سلامت	سج خار خندش تو در دست
بمال و درت و سخی زمین است	که طاعت و هم و باطت ترند
چون چن جو در آید این چای	رسن پس روقی فاقت بید
و آن تمام که حسن تو جلوه افکاره	بمال مله بدین و چه پسند
هر آنکه روی تو باست چشم بدیند	برایش تو زیان او پسند
شمار ز کشته شکرشان فاقی	که حاجت بملاج کتاب و تدبیر




جان پائیان میل جان ندارد	هر یک که این دارد نهاد جان دارد
با یک پیشانی زان و نشان	یا چمن سیر ندارد بیا و نشان
سزای ملکث توان در دست	ای ساروان سزای کوشین در دست
که خود رقیب شست ساروان و پو	کاش سنج سپر بریده بند زبان
دوقی جان ندارد و دوقی کانی	لی دوت ز کانی دوقی جان
چک خیزه فاقیت میا درت	بسو که نیدر این چیت زبان ندارد

احوال کسب فاقن کایم و در باره	با چشم باز کو میدنا در زمانه
کس در حجب ندارد یک بند و چو قفا	نیز که چون خوشای پس جهان



بوقاشب می از شوق پالید	ز بلای عارض ساقی هزار لاله بر آید
نیم و سر کل شکند کلاله نیل	چون میان سب می آن کلاله
حکایت شب جوان در آن کایم	که خود ز پناش عبور لاله بر آید
ولا اگر سیری جان و نوح ازین ملول	بلا که در دو کام سر از سپل بر آید
بسی خود توان بر دره بگوهر متعده	خیال بود که این کادی قال
نکرده توان کون خلک دار طمع	که بی طاعت و صد غصه یک نواله
نیم زلف تو چون بکده تبریت حافظ	ز خاک کاکلش صد نر از ناله



روح دست در زلفش نغم تابید	و در آشتی طلبم با غریب رود
---------------------------	----------------------------

بویاده نور خط کمان چاره	ز نیکو پشماره و در جواب بود
بشیران خرم کند بر پادشاه	و کرد بر و زنجار کیم خواب بود
طریق عشق بر آتش و شمع است اول	پیش از آنکه درین راه با شتاب بود
بناب را بوند باد قوت آمد بر پیر	مکمله داریش اندر شتاب بود
کدای در جهان سلطنت فروخت	کسی ز ساینه این و با شتاب بود
دلجو پیشی من ز نازکی شود	که این معامله در عالم شتاب بود
سزاده سوی بسیار بون می شد	پایان کیم نشود که مرشد اشتاب بود
تاب راه تو یاقوت از زبان نیز	نوشاکی که درین راه بی تاب بود

بویاده

بویاده نور خط کمان چاره	ز نیکو پشماره و در جواب بود
بشیران خرم کند بر پادشاه	و کرد بر و زنجار کیم خواب بود
طریق عشق بر آتش و شمع است اول	پیش از آنکه درین راه با شتاب بود
بناب را بوند باد قوت آمد بر پیر	مکمله داریش اندر شتاب بود
کدای در جهان سلطنت فروخت	کسی ز ساینه این و با شتاب بود
دلجو پیشی من ز نازکی شود	که این معامله در عالم شتاب بود
سزاده سوی بسیار بون می شد	پایان کیم نشود که مرشد اشتاب بود
تاب راه تو یاقوت از زبان نیز	نوشاکی که درین راه بی تاب بود



حالت شتاب هر قطره باد	ز توبی روی توبت و تیر باد
مای زلف شایین شربت را	دلشان عالم در پیر باد
کسی که بپشت زلف نباشد	بوزخفت در هم و ز بر باد
دلی که عاشق توبت نباشد	بیمه ترقه در خون بگر باد
پس چون غزوات ناکه نشد	دل بحسرت عشق شین باد

بوسه لعل گزینت بود	مژگانان من زویر شکری باد
هر از دست هر دم باز می شد	ترا هر ساجی پستی دگر باد
به جان شتاق روی قاطع	ترا بر مال شتاق قاطع باد
	
ساقط شد شبنم دوش چنان شد	از سر چنان رفت پیر چنان شد
شاید عهد شباب آمد به دوش بود	باز به پیرانه عاشق و دیوانه شد
صوفی کلید کی دی جام و صیقلیت	زود یک جبر روی عاقل و فزانه شد
پنیر میکشید راه زن دین دل	دری آن آشت با همه چکانه شد
آتش ز خاک گل زمین چل سوخت	جز به تمدن کشت آفت پروانه شد
کیه شام و حمزه که گشت شایع	قطب به باران که هر کجیانه شد
زگر ساقی خواند آیت اخون کردی	حلقه او را و ماهی پیل افشانه شد
ترن نامق کون بزم که پایست	ولی بر دل از رفت جان بر جاکش

حسن تو همیشه در ترون باد	رویت همه ساله لاله گون باد
درد پیر من خیال شست	هر لحظه که گشت در ترون
هر سر که در حسن بر آید	پیش الفت قدرت بنون
چشمی که نه فتنه نباشد	از که هر اشک غم بنون
چشم نور مجسمه در بای	در کون جسمه در تون
هر جا که ولایت اعظم تو	پس بر دست هر وی کون
قدح به دلبران عالم	در خدمت قانت جلوت
هر دل که ز عمرت نهالی	از حلقه و حبیل تو بران
لعل تو که گشت جان قاطع	در زلب هر حسین بن
	
نوش ام کل زمان و شربت باد	که در دست یزید بن باد
زمان خوشه لی دیاب در	که دایم در خدمت کون باد
غیرت ان دی نور و یکتا	که کل نامت و یک بن باد

کسی پسر بر کندش سر نباشد	عجب دوست را عشق کجا بجا
که خشمش پیوسته بر یوز باشد	زمن نباشد دل در پای باشد
بیشتر کسی شش زده باشد	ایا پسر که به جام درین
شرابی تو که در کوچه بر باشد	پایا ای شیخ در قهقهه
که علمش در دست نباشد	بشوی اوداق اگر در تن
که با او هیچ دور نباشد	شرابی تا خرم شش در لب
که چرخ لطف در کوچه نباشد	کسی که خطا بر نظم قلم
اگر به یوش از جا بر نباشد	من از میان بنده سلطانم
چنین زنده فیه نباشد	بختی مالک آرایش که خورشید



که تو چو آه کنی شکر در دوت نبود	نه کجا از او طلب باشد و نه دوت نبود
آینه در دسب از باب طریقت نبود	با بشار تو نه چشم و نه خود نبودی
نور در سوزن شمع در دوت نبود	تا با مشون کند با دوی چشم نبودی

و نه

نیزه آن چشم که آتش بر آتش عشق	نیزه آن دل که در شمع محبت نبود
دولت از مرغ جانین طلبی سایه او	ز آنکه باز از رخ و زلفش سپهر دوت نبود
که هر دو خواستیم از پیر نشان چنگ	شعشع نکانت که در سوخته محبت نبود
حافظا علم و ادب در در که بر محبت شاه	هر که انیت اوب لای محبت نبود



نوشته خلوت اگر یار یار من باشد	نیزه آن دم که او شمع آتش نباشد
من آن کین سلیمان هیچ نشانم	که کجا به دست من نباشد
رواده از سد ایا که در جرم وصال	بخت محرم و حرمان نسیب نباشد
جای کو ننگن سایه شرف هرگز	بدان دیار که طوطی کم از زلف نباشد
پان شوق به عایت که شمع آتش دل	توان شناخته سوزی که در تن نباشد
سوا کی کو تو اگر پسر نبودی و دارا	غیر بادی که شسته با وطن نباشد

بسان سپین اگر ده زبان شود خط	دو نیم شمع آتش صبره من نباشد
------------------------------	------------------------------

خوشای که دایم از بی طهر زود	بر در شک که تو آید برب زود
طبع در این کشتین که دهم آید	ولی بگویم کس از بی شکر زود
زمن بود و بسا بوی خوش درین جا	جزا که بی نزلت تو ام بپر زود
سواد و دینه خدیجه ام با یک شوق	که شش مال تو ام هرگز از طهر زود
من که اسیر پیوسته ام درم	که دست در بر پیش من زود زود
تو از یکجا درم حلقه ای که ای	و غایب من از سلطنت بد
و با یکش من زود که در بر جان	که کج کار در پیش من زود
تبیان به هم از زه میر که بازیند	ز که ای هر سپید نقش زود
بیان نامه ترا ز نو کوی می چشم	بگویم چون علم دود و دل بپر زود
پوشه امن منوی بدلت من است	که آب روی شریک بدین قدر زود
پار باد و اول به است	بشرط آنکه ز غلبه من بپر زود



دوش و طهر ما کس پی تو بود	مادل شب سخن از سلطه دوی تو بود
---------------------------	--------------------------------

دل کار

دل که از ناکی هر گاه تو درون کشت	بازشت ای کاتانه ای روی تو
من که شسته ام از اعلی سلاست بودم	دام را هم شکست طهر که سوی تو بود
هم خاانه زده با کز تو سیاهی آورده	در نه در کس پی پی هم که از کوی تو
عالم از شورش عشق من بر آید	نشره ای که جهان بپر زه با دوی تو
بکشاید فنا با جشید دل من	که کشادی که مرا بود در جملوی تو
بوفای تو که بر تربیت عاقل بگذر	که جهان پیشه در آردی تو



دم بر چهره رویان لطیفی زینکیر	زهر در میه هم پیشه و کین زینکیر
مهرای یک چشم بنیان و مردم زینکیر	بخت که آتش این زرق در چشمت
من از پریشان دیدم که آتشی در آ	که این لای ریای رایجی زینکیر
از آرزو با کز از اضا با پای طاعت	که غیر از اکتی شمی درین بوم
سردی بین جوق تو کوی چشم از و	بروین و خطای منی مرا در پی تو
نهادی عاقل است که حدیث سلاست	که شمی در خیال ازین و شمس سلاست

تعداد از حیای منم که میخاست پیکریت	دری و یکدیگر اندری و یکدیگر می پیکریت
بر خوش سیدم که ز بی بازم تم	که کس ز خان و بی را ازین خوش میگیرد
حق در اینج ما و اینستای خوش	بسودا فزونی دل جو دره و بر نیکی
نصیحت کوی در انداز که با کام حکایت	دلش بر شک می پیکر خوش میگیرد
سیان که بر نیستم که چون شمع اندر نیکی	زبان آتشیم مست یکن میگیرد
بدین سر ترشیدین ز شمع و ایام	که پشیمای خاطر را برادر میگیرد



دیدم خواب و شک که در تنم ساله بود	تیر فرشت و کار دولت و اله بود
بل سال رخ و شک دیدم و عاقبت	تیر پادشاه شراب و ساله بود
آن ناله مرا که میخواستم بخت	و چنین زلف آن بخت شیکر کلاله بود
از دست برده بود و بودم قمار	دولت مسالده آمد و قمار و پال بود
خون تیرم و یک تیرهای بخت	روزی ما ز خوان کرم این ناله بود
هر که داشت مهر ز نوبان گلی بخت	در کمال ارباب و محبسان ناله بود

بهر طرف کشم که در اشتهاء و دست	آنم که کار رخ چرخ سحر آه و ناله بود
دیدم شکر و شمشیر قاطع و شمشیر	یک بیت ازین پند بر سر ناله بود
آن شاه شکر حلقه که خوش شید کیم	پیش برور معبر که کز ناله بود



دی باغ سپید و جهان کیم	بی بروش ای ماکرین بشتری از
کوی می خوش شمشیر می در عین	زی جاده لغوی که یک سلفی از
بشوی این ایق آلود بکسیده ای	مرمهای کونا کون می آسید
در تنم شمشیر که گزینت باب رخ بر	به اشتهاء این سپهر مار که کیم از
شکو قیام سلطانی که هم جان در	کلاهی دلکش است اما ترک سرف
بر آسان نبود اول جسم و پان	خدا کردم که این طوفان بعد
مرا آن که روی خود شست آفتاب	که شادی جهان کیم می علم بشکری



و عاقبت و شمشیر و شمشیر و زنیان کن
 که یک بوشت و دنان بعد من زنی از

کوشش آید و زان برافروخته	تا کی باز دل بسته و سوخته بود
رسم عاشق کجاست و شکر آید	باز بگوید که ز کامت آید و سوخته بود
که زان رخ زده بین میزدان شکین	در شعله از حجب برافروخته بود
جان عشاق سینه زخ بود سینه	تا آتش بین باین کار برافروخته بود
که بکنیت که زارت یکم میدیدم	که نماند لطیف باین دل سوخته بود
دل بی خون کف آید و دل آید و بر	آید که کف کرد و که آید و سوخته بود
یاد مرشد بینا که بی سوخته بود	آید بوی بزرگ پیر و سوخته بود
کف تر کف بر سوخته بود	یاد این طلب شنای ز کف سوخته بود



دشمنی زبانه کرد و دانا	من نیز دل یادم هر چه بادا
کارم بان سپید که مراد گویم	هر شام برقی لایع و مراد اوباد
در طلب تو غافلان	هرگز نکست مسکن مانی اوباد
اگر زنده نماند غریبان شام	یاد برون ناصح ماز تو شاد اوباد

نون شد و دم باد که هر که در حسن	بنده باغ کجاست کل میکش و باد
از دست رفت بود و جویشین	بسم سوی و سل تو بان باد
عاطف نسا و نیک تو کامت برآورد	بانهای رای مردم که نسا باد



در ازل تو دوست زبانی ام ز	عشق چه بد است و آتش بر عالم ز
بگوید که زیت یک کف عشق نه است	چون آتش شد این خیرت و بگویم
قل نیز است که زین طبع راغ افروز	برق خیرت بد ز شیه و جهان ز
دستی نواست که آید تهاش که راز	دست غیب آید و بر سپید راز
بان مادی سو سپیدان زنده آن بود	دست در ماله آن زنده آن بود
و یکران تو خستت همه بر شایع	دل غمیده بود که هم بر شایع
عاطف از ز طبع نماند عشق کوشت	یکه تو سپید اسبابال غم بود



در ازل هر که پیش دوست آید زانی	تا ابد جام مراوش محمد مانی
--------------------------------	----------------------------

زینت زلف مانتی بر طرف توانست
که کرم طلسم واد ختم دارد



دلایب از کز نور تو کار با بکند	نیازیم شیفته شد بکند
تغاب یاری بسد ما شکار	که یک در شسته تلافی سده با بکند
زنگ نامکوشش غایب بر دازد	هر که در دست جام جهان با بکند
طیلس عشق ختم به دور کار این چنین	فراغت آرد و اندیشه خطایم
طلسم عشق میبایدست و شکی	چو در دور تو نه پیش کرد آرد
تو با نعلی دو انداز کار دول بکند	که رسم از کند مدتی خدا بکند
زینت شمشیر ملام بود که سپارد	جوت تا که صبح یک دعا بکند
بست مانتی و بوی زلف یا زینر	که ولات این دو شمشیر با بکند



دست دوتی نشان که کام دل بکند
نشان و شمشیر بر کن که ز شکار

چو در میان ترافاتی نیرت با پیش اندازد
که در و سپید کشی با کرم است

علاهی دار پس را که عجب ده بکند	خدا یار دل انداختن که بر منون کند
رسم جسته ز تو احوال که ز یاد حق	ببیند پسین حدیث که باز چون کند
ندار از جونی دل ریشم زاری است نایت	بیز حاصل خویش را که جانم با تو کند
دین بلخ از خدا خواهد که پیرانه مانتی	نشیند بر لب جوی و سر دی کند



دندانم خیم ابدی تو با یاد آرد	مانی زینت که در جیب لب بکند
از من اکنون طبع صبر دل بکند	کاش تبلی که تو می خد بر با بکند
باده سانی خود و مرغان تنی مست شد	سوسم عاشق و کار بر پناه
روی بید و زانو ضایع سنان ششم	شادی آرد و گل و باد و سبب
ای صدمی شمر از بخت شکایت نما	بلکه چسبن چارای که دانا بکند
بسیر چنان بنای خود زیور بکند	دلبر است که با حسن خدا بکند
زیر بارند و زینت سنان که تعلق دارند	ای خوشایند که از بار ختم بکند

سر کلاه خاقان علی تخران		ای کجایم که ز عجب طبع ما یاد	
			
دشمن از جاکه شکست خورده	کز حضرت میان شتر شاد آمد	ننگه جودا از آب دیده کلان	ویران سپهری را کاه عارت آمد
چشم پوش زین زین خوار	کان پاک و امن انا بزیارت آمد	این شرح بی نهایت کرسن با کشید	خرفیت از هزاران کاه عارت آمد
نمود جان کس بدست خود خوان	کان با کس از هزاران کاه عارت آمد	این شرح بی نهایت کرسن با کشید	خرفیت از هزاران کاه عارت آمد
برخت که در پیش مناجات	عست که گریه سوری با این قمارت	از چشم شورش ای لایان خود کند	کان ماهوی کانکش بر چشم نهاد
آلوده تو خاقان خورشید	کان خضر حاجت بر طاعت آمد	<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div>در است مجلس شاد و نواز وقت و آه</div> <div>  </div> <div>  </div> <div>ان ای زبانی سپیده وقت تبارت</div> </div>	

طایفه دوست اگر با کدوای بکند		یار با ز آید و با جیبش بکند	
میداد است رس کوش کریم ثا		بوز و نونی زده سپهر شکاری	
دشمن کشتم کیند لیلین با برین		تافت غیب نهاد او که از کیند	
کسی نبرد بر او هم زون از تنه من		همیش با بکوش گداز کیند	
واده ام با قتل در رتبه زدی پدا		باز خاوند کوشش شمشیر کیند	
کو کرمی که نه هم لاشش ستره را		جود و کشت و دفع عاری کیند	
شیر خالیت ز شاق بود که از لانی		مردی از پیشش بر این آید و کانی	
یا وفا خیر و حسن تو با هر کس		باری پیش از این کدو کانی	
مناط که زدی از در او هم زدی		کودکی بر سر است از کوه کانی	
			
مکس روی تو بود در آفتاب نام	عارف از تندرستی در این نام	مکس روی تو یک جلوه که در این کرد	این خورشید ز کینه در نام نهاد
این مکس روی تو شش خالک	یکدفعه رخ ساقبت که در نام نهاد		

غیر عشق زبان نداشت
 کز بی عشق رخسار او من عالم
 این زنده خیالات ز خود افروم
 هر که داریا که پیش ایام افروم
 در زمان تو آویخت از زبان
 کارمان ساقی و لب جام افروم
 آن شدانی خاد که در سوخته من
 کانه شده شسته و نیکه من
 عزیزش غیرش نمیکان نیت
 این که این که به شایسته افروم
 هر دوش من در سوخته لطیفی در کت
 زان میان حافظ و نصرت بدنام افروم
 سوزان طبعش در نظر باز روی



عشق تو ز حال حیرت آمد
 و بس که حال حیرت آمد
 بنیض به ز بس که حال حیرت آمد
 هم با بس که حال حیرت آمد
 نه وصل به بس که حال حیرت آمد
 آنجا که خیال حیرت آمد
 کیول تا که دور دور آمد
 بر جسمه نه حال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کرده ام
سرمه ای بدم و جود حافظ

آواز سوال چیست آمد
در عشق خصال حیرت آمد



مقل ایست به پیش تو تو غیر بود
و نه هیچ از دل پر تو تو غیر بود
یارب آینه حسن خوب خود را
که ده آه مرا تو آینه خود را
ما زین تر ز دردت چوین نارست
نوشتر لوتش تو عالم تصویر بود
من دیو اینم بوزلست تو را می کردم
و لا تقیرم از دست خیر بود
آن کشیدم ز نوائش هر آن کشید
بزه نغای تو دم تو تو غیر بود
ما که بجز بسیار پس زلف تو رسم
عالم دوستی بخیزد ناله بخیر بود
سر جزیرتی و سپید با بر کردم
چون شش ساق تو در بهر کیم بود
آی بهر عذاب اندوه حافظی تو
که یک چکش پیش جانت تغییر بود



که می فروشد صاحب زندان روا
ایزد که بخیرت و دفع بلا کند

ساقی بایم دل به باوه تا کند	خیرت نیار و در که جان بیا کند
مار که در شوق و بختی سوار است	باید پهل دوت یایی مانی دو کند
نقا که در زمان پیرد شرور و عدا	گر ساقی بخت دانت و نا کند
گر نه خیرت آید و کرات اکی کم	نسبت کنن پیر که اشتباه کند
دکار نماز که در محل و فصل است	و هم شمع را می فروشی جگر کند
مطلب سازد و در گمنانی اجل غمزد	و انکه در این زمان پیر سبب طعنه کند
جان رفت و در سر و دماغ شوق است	ببینی ای کجاست که ایای کند



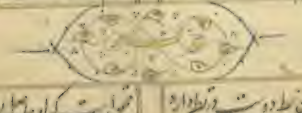
که بر بد اخلاقی و پستی پستان شود	تا ریا و زود و سانس مسلمان شود
رنوی آید و در گرم کنی که نه چنان است	بیو ای که توست می دانسان شود
که بری باک یاید که شوقه غافل نیست	و در هر شک و کلی لولو و مر جان شود
اچسبم از علم کنی که نه و انان شود	که تیر پست و حل و دیه بیان شود
و در سبکیت که غمزه ای تم کلمه است	ببینی ساریند که ای که شان شود

مثنوی

عشق می در نهم و امید که این من سر است	سوز پنداری که در توبه و حیران شود
من خانی زنده و اچسبم رقی را	سما که نالایب یا از توبه و حیران شود
فرح زنده بود و محبت عالی مافط	طلب شیر و شیرین در شان شود



گلک شکین تو روزی که زما یاکند	بیر و جسد و حسد و عدا که از او
فانص حضرت علی که سلامت باو است	بهر شو و کرب لایق و شاکند
استان کن کلبی بام مراد است	که تو ای بی رحمت و لطفت کلبا کند
یار به اندول آن سر و شیرین اند	که بر خست که در بد و بد و بد
شاد را به بود از طاعت و عبادت روز	قدح کجا می پستی که در او کند
کوهر باک تو انداخت با خفت	انکه شاطط بهر با پسند او کند
به بر دهم به خود و خود و شیران	نرم آرزو که عاف و عاف



کسی که حسن طهر و دست و طهاره	تمی است که او حاصل بهر دارد
------------------------------	-----------------------------

بنام خدا بر خط قرآن او سرگشت	نماده ایم که او تسبیح بر دارد
کسی بوی تو چون شش بایت پروانه	که در ترنج تو هر دم پری و کوازه
پای تو در دشت کسی رسیده کوا	چو آفتاب درین درخشه سردار
ز بهر شک ملوک کجاست با تو ناله	که بوی با تو در اعم و مانع تر دارد
ز باد چیت اگر نیست این درخت ترا	دی زده سوسن در خیره دارد
کسی که از در تن تو دم برود	بزم میکده اکنون سپهر ندارد
و آن یکسکه ساقطایب نوشت	چو لاله دلق بر آبی که بکوا دارد

کرم از باغ تو یک میوه پیوسته	پیش پای کسی سران تو به پیوسته
بایرب از کف سایه آن سپهر غنچه	اگر من خوش یکدم نشینم به
آفرای تمام بشید عیون اما	کرفت مگر تو بر شش کشیم به
عقل از خانه بدرفت و کوی آیت	دیدم که پیش که در خانه دینم به
زاده شش بر هر یک دهنه کز ناله	من اگر بر نیکاری بکنم به

سرف شد عکرا نامیر بشو تو دی	تا از نام به پیش آید از چشم به
تو باد داشت کن ماستم نکشت	مناظره از بهر باد که پیوستم به

کشم که خط کوهی و تیر بر این	کشا توان که در وقت دین بود
کشم که بی خط قطره تو کشیدند	کشا که آن بود که بر لوح بسین بود
کشم که قرین برست انکله دین رون	کشا که در انجست بر خوش ترین بود
کشم که ز منای ماه جرم بر برین	کشا که خلک با من به بر برین بود
کشم که بی جام طرب تو روی این	کشا که شاد ز لب به بار سین بود
کشم که تویی سحر بر اباد برقی	کشا که غلای جاسم برین بود
کشم که زوق سحر تو برین زده	کشا که مکر مصلحت تو دین بود

کواست جان که شود کوا دل نام	بیتو سیم دین آردی نام
-----------------------------	-----------------------

بلای کشتی میسر تو شوم	شدم زبست تویش کین طامع و
تقصان که در طلب کج نامه مقصود	شدم خراب جمالی ز غشتم نام و
پیام داد که تو انجم پشت باریان	شد بر منی و وردی چشم نام و
بر آن سو پس که یو هم بی آن لیل	به خون که دردم انداخته بجام و
روایت در را که میله کبوتر دل	که دیدم در تو تو تاب و نام و
بکوی شش مندی پس راه دم	که زین بوشش نمودم صد آسم و
هزار سله ایخت مانتا سر سر	برای بسج که شود آن کار و نام و



که هر خون اسرار نمانست که بود	تدبر بر جان مروتش دست که بود
دلایل کز نیت و کز نیت	نجمان در اصل معدن کائنات که بود
ما شتاق شدم اسرار نمانست	لاجرم چشم که بر جان نمانست که بود
از سبب بر کس ما نیست نام و	روی زلف تو جان من نمانست که بود
کشته چشمه زخم و باز نمانست	ز آنکه چار جان من نمانست که بود

نکته

زک خون دل را که تب نمانست	نجمان در اصل تو نمانست که بود
زلف مندی تو کشته که کز نیت	سالمات و جان من نمانست که بود
حافظه با زلفه تو نمانست چشم	که درین جوی جان من نمانست که بود



کشته ز کشته که نمانست	کینه ازین فستق کیم نمانست
از بس که کز نیت نمانست	صد ملک پیمانم در نیت نمانست
فناک نباید بود ازین سودا دل	شاید که بود ازین نیت نمانست
هر کونند نمی زین نمانست	شش مجرام از خود سودا نمانست
جام و خون دل هر یک کجی دادند	در دایره نمانست او نمانست
در کار نمانست کل نمانست	یکین شش با داری جان نمانست
آن نیت که حافظه از نمانست	کان با نمانست نمانست



کشم تو دارم نمانست	کشم که ما نمانست که بود
--------------------	-------------------------

کلمه زهر و زان رسیم و فدا پند
 کلمه که بر خیاست را نه سیم
 کلمه که بوی رفت کمره عالم کرد
 کلمه نشا و ای که گوی خوش پند
 کلمه دل حقیقت کی نفهم ساز
 کلمه که نور حلت را با ناکوست
 کلمه زمان شربت دیدی که چون آید

[illegible]

نور و چون بیکانند ز حافظ
که یار او در زمان شباب و شباب کند



مردان دل کو در باغ سیاه بآید
 بگریشی نفع حسرت نه داد وین باز
 عادی کو که گزینم ز نایاب سپین
 مونی که در کرم نخبست نه داد وین
 چشم نه بدین قاعده پس آب کشید
 که در قاعده درخش زود چنان کشید
 چه خوش نبرد از طرف سیاه باز آید
 که سلیمان کل از طرف سیاه باز
 تمام هر که جوارخت و سپهر باز
 کمان بت کشید از هر سپهر باز
 تا بگوشت نام آوار در آید باز آید
 لطف او پس که صلح از در مبارک آید



مطلبه بشق مجب سازد وای ارا
عالم از ناله شقایق بسازد اناطی
پیر مردی که شکر که بر بند از دود

مستم دارم که کج شد پست	تا که کبر شد خرمای دارم
از حال تنویر و دلکش مال	باوشتی که بسایه که این دارم
اسک توین بنوه مملکت	روشت و یکسوز دای دارم
ستم از غریب و کوه و کوه	مر علی بسوی دهر که چرا دارم
نمکت آن بت ترسایه باو	شادی روی کی تو که معنای دارم
نمود حافظ در کاشین فانه	وز زبان تو بستان مای دارم



زیت و شکر و کدال میر	نغمه ایدر سو و مستم از انجیر
کو کوی کیش زیت که پیش کرمش	ماشق سوخته قل نام بتا بید
بانام از تران خیرت می نیم	آه از انور که بادت کل رخا بید
دهرن خیرت مشو ایدر انور	اکرام و زبردست بغیرا بید
در سالین زیت بسوی سنایم	بو که صاحب نظری نام ما بید
علم و کج کل سال بست کرده	مستم آن ز کس مشا نه بید

باک کون

باک کون که صد بار و ده	سامی کیت که تدریس
را بهشتی که کج کج	هر که دایست و دوسره زاده
ساخته ارجان طبع	خانه آرد سپرد از و بلی



تس با صبا شک نشان خواهد شد	عالم هر که باده جوان خواهد شد
از نوان جام تینی بمن خواهد داد	چشم ز کوشش کمران خواهد شد
آن تطلو که کشید از غم چنان	سپاس پاره کل نمره زان خواهد شد
کل غریب نیست خیرت	کی سالی آمد این راه و زان خواهد شد
کر ز مسجد بخرات شد خود کیم	جلس و خط و از دست و زان خواهد شد
ای دل از شربت امر و زبرد آسکنی	مایه نقد تبار اگر خان خواهد شد
ما بستان قهر از دست نیکین	از طرب و تاب میدر منان خواهد شد
مطر با مجلس آن است غزل خوان	چند کویم که چنین رخسار خواهد شد
عاطف از بر تو آه سوی استیم	قدی نه بود عیش که روان خواهد شد

نفس برآمد بر کام از تو بر نمی آید	نشان که بخت من از تو آب و عسل آید
بیا پیش من از دست خالی از دست	که کاب و زینکم در تپش نمی آید
تو لب در آینه نمی گیرم	زشت کم و مرادم بر نمی آید
زشت صد گشت هم هزار تر و عا	ولی بستی روی کار نمی آید
کینه شرط و عا ترک سپرد و عا	برو اگر ز تو این کار تر نمی آید

سینه من از دست تو رفت و بیا	آه اگر ناله نام رسد تو بیا
بگشتم که گشتم ناله و ناله و ناله	در فراق تو بیا نم که باده شیشه بیا
رو و شب و خنده و غم و غم و غم	چون زدیار تو دو دم بیا
اما تو که چشم من بر شدالی شدی	ای بیا چشم توین کمال از دیدی
ازین سر مرده اطمینان توین	چون برآمد و دلم از دست تو رفت و بیا

عاطفه لبه پست برقی با دین به دره	تو ازین نبوده دل زشت بکلی از راه
----------------------------------	----------------------------------

نه هر که بیره برافروخت و لبر می اند	نه هر که آینه سارو پندری اند
دخا و خند کوب بشد بر سپاس و نوری	و کرد هر که تو پستی پستی می اند
نه هر که لای کلج نما و نداشت	کلاه داری و آیین سپاس و نوری اند
درا تپش ز خال نشد مرا	که دست در گوهر که از بهر می اند
ایستم دل دیوانه و عا	که لای عجب شیشه و پری اند
تو بگو که بگو که لای بش طلم بزن	که دست خود و شیشه و پری اند
بدرم دم چشم ز غوطه خون	دین عجب نه هر سپاس و نوری
بند و بن هر که کشت شاد و نوبان	چنان بکیر و لکه دایه سپاس و نوری
علاقم هست آن ز عاقبت خودم	که در که آه پستی عجب می اند
نه هر که باده بکیر ز موی اچا پست	نه هر که سپهر باشد قلندری اند
ز نظم و کشت عا خط کشی می و آه	که لای نموده و عرس و نوری اند

ای بیا غرقه که شایسته اش باشد	نه صدی ز عرس می پست باشد
-------------------------------	--------------------------

سوی ما که در دهری است شوی	شاکه شکران پیش که در شای
خوش بود که در محله بخرید آید میان	نیاسید روی شود هر که در شای
ناز پرورد ششم بر دایه بدست	عاشقی شویوه زمان ملک شای
غم دخی و غمی بند جز می ماند بجز	حیف باشد دل انما که شوش شای
خط ساقی که ازین گونه زوشش آب	ای بیچاره که چون بترشش آب
دل و دجانه حاطه بر دایه فروش	که شراب با کف آن ساقی هوشش آب

هر که با خط سبزه سرور دایه	بای ازین دایه پرورشش آب
نور از خاک که سرور زین	دل سودای تو ام پسر سودا
تو نه ای که هر گویا که بجای است	کز غمت دیدم مردم چه بایست
حلقه و سر زلف تو ام بر باد	کامدین مایه سرور دل شیدا باشد
درین سرش ام آب روانست پا	اگر تمل لب جوی و ناسا باشد
در میان زنی از پسر بدلی	که در باره فاقه تر سدا باشد

خوش

بجست از ناز با خط سبزه میل آری	سرک را نیست ز کزن هلاک
--------------------------------	------------------------

هر که با خط سبزه میل دایه	اندیشش دهر مال ملک دایه
الاسا شینان کن که که غیبه دایه	ز شایست بدوست دایه
اگر تمل است که مشوق بخل پان	نگاه دایه بر شسته ملک دایه
میاد آن سر زلف ادل در پان	ز روی لطف بکوش که با ملک دایه
حدیث و دست بگویم بر بخت دوست	که آشناسان آشنا که دایه
کینه داشت دل و پای زینش	ز دست بند بیهوش دایه
سر زرد دل و باغ فدای آن بوی	که تی سحبت دایه دایه
بیار را که دایه است با خط	پایه کار پسریم صبا که دایه

هر که با خط سبزه دایه	معاذت عدم دایه
-----------------------	----------------

چشم پندار که بی تاب تراست	کمان آهسته سالی بود که جان دین
دوان ملک سیرت که کله بیک است	گرش با هم شش جان زیر کین داره
بسیار خط کین جو این خط است	بنارم و در خود که شش کین این داره
جو بردی زمین با می تو آه می دوان	که دوران تا تو آه می دوان
دوان که شکرانی شش شش است	که صد بلیس شش شش است
بکاره این جان شش شش است	که چند غیر از آن شش شش است
بسیار شش شش شش شش است	که چند شش شش شش شش است
دو که در غیر شش شش شش است	بگوید شش که سطلای که می شش است



مالی او شهادت بیام باشد	اگر ترا که در تمام باشد
جانب و ادب با دارم ز شاد کلا	اگر ز روی تو بکسی بیام باشد
خلوک را جوهر با پس این است	کی اشاق بیام بیام باشد
بشی که مرا دوازده شش شش است	بو که بر تو بکسی بیام باشد

جو جان داری شش شش است	که قطره زرد لاش بیام باشد
نیال وصل تو که شش شش است	گرش شش شش شش شش است
بنا ایدری ازین درم و بزن غالی	بو که شش شش شش شش است
ز خاک کوی تو هر که دم زده غالی	بیک شش شش شش شش است



بیا و داند سپهر کوی تو ام ترل بود	دیو داروشی از خاک در شش است
راست چون سون و کل از شش شش است	بمدان بودم از شش شش است
دل و از شش شش شش شش است	عشق شش شش شش شش است
در دم بو که در دست بیام شش است	جوان که در شش شش شش است
دوش بر باد و در میان شش شش است	نرمی و درم چون در دل باو کل بود
بر کشتن که بر شش شش است	نمی شش شش شش شش است
آه ازین خود و شش شش است	و نه از آن شش شش شش است
راستی تا تو فیروزه بو اسحاق	نوش در شش شش شش شش است

ای که آن همه لک زبان مانت	که پسر نه شایسته لک زبان بود
	
بکند و عیانم دگر که عاشق آمده	وز لب ساقی شام دهان آمده
از سر می و کراشاده عهد شباب	در چه می آید هم لکن طلاق آمده
در تمام طریقت هر جا که می آید	حافظ ما با نظر باری فراق آمده
سایه نام و مادام که در این	هر که عاشق و دلش یاد و تمنا آمده
نفس بدستم که گریه کشته جان	علاقه میرا بر تو برده طلاق آمده
ای صبر زده و خاک دو چشمه اش	دگر خواب سبوی و دمان آمده
حافظ آنست که این نظم و دانش	علازم کس و نام استیاق آمده
	
یاد باد که شانه سبوی می آید	در قسم مهر تو بر جبهه می آید
یاد باد که جوخت تمام است	بجز نصیبت در لب مشک خالو

یاد باد


یاد باد که سبوی زهره لبش	بزن و یارینو دم و دم آمده
یاد باد که جوخت تن تنه زوی	در میان من و لب تو کجا آمده
یاد باد که خرابات نشین بودم	و اینده در جسد و حراب و آگاهی
یاد باد که من جو کلک بر پستی	هر کاش من نوک جهان پا آمده
یاد باد که رخت شمع طلب می آید	وین دل خسته بر دل آمده
یاد باد که با سلاح شمشیر است	نظم هر کوه نه نیست که حافظ
	
دست از طلب ندارم تا که من بر آید	یا نه رسید عیانان با جان آمده
یکشای بر تن را بعد از دعوات	که کشتش در دم و در کفن آمده
دعای رو که علی و اله شوند و میران	یکشای لب که خراب از مرده آمده
جان بر بست و در دل که آید	بکشد شمع کاشی جان از دل آمده
از حسرت و دانش آمد جنگه پستی	نود کام شک و پستان کی آید
کویند که خیرش در لب مشک خالو	هر جا که نام حافظ و آنست بر آید

دوستی کی آخر که دوستدار از آید	بازی که کسی نیم پای از آید
کل گشت از رنگ خود با هم را از آید	آب میوان تیر که شد خضر فی بجای
خجشت سازاجه حال شاد و دلزار	کس نیکوید که ماری داشت حق دو
تا پیش چو سپید و سی با دو بار آید	اعلی از کمان مروت بر نیاید سالار
هر باقی کی سر آمد و سپید را از آید	شیر ماران بود خاک مهر و زان آید
کس عیدان دنی آید و دار از آید	کوفی و توفیق و کرامت در میان آید
خند پای از آید پیش که نه از آید	صد هزاران گل شکفت و بختی بر آید
کس ندر و دودش پی کی را از آید	زهر ساری خوش نیاورد که در آید
از که سپری که دور دور کار از آید	ما قاطع اسرار کی کس نیاورد

ازار و چاکر شمع رایت بجای آید	ای صباکتی از کونی غلای بن آید
یعنی از خاک در دوست نشانی آید	قلب چایسل را بر آن کسیر آید
زار و غوغا بنده او تیر کانی آید	هر کس که تطلبا دل و شمعیت

دوستی و فراقی هر شمع ال بر شدم	ساعتی ز کشت ناز و جوانی آید
نیکو از نام اینی دو سپید شدم	و کراشیدان پست سانه وانی آید
سایا خورشید امر و زلفه آنکس	یا ز دیوان نشناختی از کونی آید
دل از بد شد دور که ماطی گشت	ای صباکتی از کونی غلای

ای شمع از فروغ رخت لاله زار	باز که رخت پیکر ویت پیار
از بد که شکوه باران بکد رو آید	کما خرفت چو برقی بشد دور کار
در هر طواف ز جگه و او شکر گشت	زار و غوغا شمع و اندر کار
این که دوم که سلامت دید از گشت	در باب کار که نه بدست کار
تکای می بسج و شکر خواب با آید	پیدا کرد آن که کشت آید
ی غوغا ام من این بخت پیار	روز و شب رایت را که مند و شمار
و کار بود و طوطی روی ماند	چاره دل که بسج نیاورد کار
اندر شمع از غوغا نیست هر کار	بر شمع و دمان تو باشد کار

عاطف من بگوئی که صفحہ جان	این شام از قلمت یار کار
	
الای طوطی کوئی اسپر	بیا و انایت بشکر زنتار
سرت سزوت تو را و جان	که تو شمشیر نو دی از خطی
من سر شمشیر با زین	خدا را زین بسیار دین
بدوی ما زن از سراسر	که تو آب آلوده ایم ای خورشید
بهر باده این که زود بود	که میرفتند با من و شیدا
ازین ایون که ساقی دلی	خویشا زین سپهر غنچه و سدا
زهر بند شد کینات	چه بکشد شمشیر یک کار
بستوران کواکب را شمشیر	حدیث جان برین شمشیر
سکندر زنی بکشید	زور و زین سپهر یک کار
پناه حال دل درویش	بخط از کوه منی بسیار
بشیرتی بدوی دین و دنیا	خداوند اول و خیر کند

عشق را

چمن رایت منور شامی	علم شد عاطف از علم سحر
خداوندی یاری بندگان کرد	خداوند از ای شمشیر کند
	
ای بیگمختی از خاک ره یار	بیرانده دل و شوق دلدار
نکته روح خست از دین یار	ناله شمشیر از علم اسرار
تا موسط کنم از لطف تو شام	تو از قیامت نفس یار
بوفانی تو که خاک ره یار	نیازی که بدید از اختیار
روزگار است که دل جرم مقصود	استیفاء آن قوت پس کرد
کرمی از کرم دوش بگوئی	بر سایش این دیده تو یار
نمای و سادگی شوی جانان	خبر از ایران و لب یار
نیکو یار که تو در شرفی من	با پیران قیامت شوق یار
کام جان تو شد از سحر که درم	شود زان لب شیرین شکر
دلی عاطف از دین و دنیا	واکنش مست و خواب از سر بار

روی ناز و مهر که ز جان دل برید	پیش شمع آتش روان جان کوید
دل تشنه یاقین و دلا آب دریغ	بر گشت نه نوشی ای در خاکش
مهر که در پیش کن از سوختم در ش	در غمت میم شمارمک در شرف ز کیر
بیک نواز و ساز از نو و نو چاک	آتش عشق و دلم خودم شمشیر
در سال ای و در صفت بر انداز و بر	در نذر که شمره و در نذر که
مهر که بر کش و سر و جگر ساقی در کش	پشم در باز و بر سر جبری در بر کش
دوست کو یار و مهر و دو جان پیش	بخت کو پیش کن و روی زمین لنگر
رشته کس از بیم و ز آتش و آتش	کو نام از و نیم شک و نام بر
عاطفه از آتش کن بر و مهر و مهر	که پیش بلیسم و ترک سیر سیر

روی ناز و مهر و دلم از یاد	ز من حوت سکا از آمد کو یاد
ماجو و ایدم دل و دید و بطون علی	کو پیا پیش غم و خانه زینا و
دوش میکت بر جان و از کشت	یارب از ناطقش که شیشه سدا

ناله جون خیر خاش که یو و سیت	ای دل عالم بس این سخن از یاد
سینه کو شعله آتش که ناله کشت	دید که آب سنج و جله بعد از یاد
سعی ناز و درین راه نای سیر	مهر که از سبلی طاعت است یاد
روز و کم نفسی و پست و دیدار	و انکه تا بلخ ناز و آزاد
دولت پر نعمان با که باقی است	و یکر که برو و نام من از یاد
عاطفه از پیش کن از ناله ناله	بر و از در کش این ناله و یاد

بسیار ز قتل جانان کدر و دریغ دارد	وز بهایش میکن بر دریغ دارد
بگر آنگه شکش بکام دل ای کل	نیم و کل از نزع و دریغ دارد
ارین شش و جودم جودم نو و نو	کن که با نای نای و دریغ دارد
کو که نبیند و پشت مثل شیر نیست	تنج بکین و در نزع و دریغ دارد
روان و سیر و در نزع و دریغ دارد	ز ناله و سیر و نزع و دریغ دارد
بکام و نای نای و دریغ دارد	از ناله و سیر و نزع و دریغ دارد

بود که نیز طلب یکی سخن نیست	که در میان حسن و زید و نوح و...
بهر آنکه برود حال بر شود قاطع	تو آب دیده این رنگه درین راه
	
بش قدرت دلی نماد خیر	سلام پیش خلی علی الخیر
ولا دعا شتی ثابت قدم باش	که درین راه باشد کار بی ابر
من از زنی تو ای که تو بود	ولو آینه یی یا لیسر و جبر
و در رفت و آمدیم روی	فغان آراین نگاه دل آراین
بر آئی هیچ روشن دل	که بر تارکی می نیم شب جبر
و ما خواهی به کارش بر قاطع	فغان الرج و الخیر ان فی التبر
	
عیدت و آخر کل یاران و اشراف	ساقی بوی یارین ماهوی یار
دل بر که بودم از ایام کل فی	کاری که بر دست پیران روزگار

لا اله الا الله

از می که در روز یکشنبه با نیک	که خوش شد بخور به نشان سپهر
از نین بام و نین بشید کا	دل در جان بند و پستی و ال کن
کان نیز بر که ساقی کم شاد	چشمه بان دست ندام شراب کو
یار به چشم زدنش نگاه آ	خوش و دلست خرم و خوش سر می
بام صبح تو بدین دست سوار	می خوش شب زنده که پی در کو
بر لب خیشش کشتیست کم می	ز آفاق که پاره داری لطف عظیم
تسلیم نماند به ندرت نوا	ترسم که در شش نشان بر خان رو
نما بر می نوش جوایت دست کار	ما قط جویت روز و شیطان ز جود
	
بجز از خدمت زندان نکم کار و	که بود عمر و چنانچه سپهر بار و
تا ز غم آب در یکده پیکار و	خود امروز که با دیده کران بروم
تا بهم که هر خود آید دیدار و	سرفت بیت دین قوم خدای یسعی
هر زمان با وفا می در سپهر بار	دراز سر پسته یار که در ستار و


که سالک شود هم از این چنین گوید	هم بهشت کوشش باز بر کار دارد
عاقبت میلند تا سرمه بکنند	نخه خوشش آن طره طرار دارد
هر دم از درد بنام کز کف برست	کنم قصد دل ریش با دار دارد
یارا که رفت وی حجت برین نشاند	باشش نه که روم زن زنی یار دارد
باز گویم نه دین و آخر ملاحظه است	نزد کشند دین با دیر بسیار دارد

نیستی گشت بشود و بماند	هر آنکه نماند شش بگوید پدید
زود حل و دل جوئی بتقی بر دار	که در کین که عورت که عالم پر
ضمیم هر دو جهان شش نشان بود	که آن تنی قیال است و این بمانی
مساشی خوش و دود و بمانی	که در دوشش بگویم نه نام وزیر
بان سرم که تو ششمی و کنه کنم	اگر توانی تیر من بودت پدید
چونست ازلی حضور ما کردند	که اندکی نه بوقی رساست نزد بید
بزم تو به سادام قیام رنگ خدایا	ولی اگر شش ساقی نیکند تفسیر

بسم الله الرحمن الرحیم تیر ساقی تیر تاب	که گشت خال نکارم تیر تیر
ی دو ساله و محبوب باره ساله	تیر ساقی تیر تیر تیر
دل رسید به مار که پیش کشی سپرد	خبر رسید بخون پسته از زخم
حش تو به دین بیکه مگو عاقبت	که ساقیان کان ابدیت تیر

دوست کم گشت به باز بیک جان غم خور	بکجه اعران شش در دوش نشان
این مال غمیده حالش به شود دل بد کن	دین سپرد و دیده باز بیکه بمانان
دور کردن کرد و روزی بر مر اها بود	دایمیکان بکشد حال دوران
که بهار سپهر باشد باز رخ چین	چرخ کل بر کشی از رخ و چرخان
شان شو نو مید چون واقف نه از سر پا	باشد اندر بروه باز ساقی چنان
در پایان که نشوئی کعبه خواهی زدم	سر زنه که کند خاکی چنان
حال و فرقت جانان و ابرام تیر	جله مید آید خدای مال کران
ای دل از یل قیامت پستی بر کند	چون تراند کشتی بان زلفان

کجاست

چراغیست که زانیت بمانم	گر بر تیر لب خفاکت و منبت
تا بود در دوت دعا و بر تنم	ما طالع کج خضر و طوبی شبانی
	
عشق را بنا ز تو هر خطب میدن	ای پسر دانه زن که خوش پروی
بیر دیده اندر تو در دست تنای نا	فرقه باد طالع نازت که در دل
چون عود که بر آتش میزان بسوزد	آزاد که بوی غیر زلف تو از دست
چون زرا که زنده مراد و نان کار	از طعنه رقیب کرد و میار پس
ولی شمع عارض تو در طمرا بود	بر وادار شمع بود سوز دل
از شوق آن طواف انداره چه چای	دل از ملو اخامه کیمیت و قوت یا
ولی طاقی ایروی تو نماز مرا خوان	هر دم بخون دیده بر حال و صورت
بکشت عجب چون و میخانه دانه	صدفی که بی تو تیر نمی کرد و بود
چون باد مست پیر ختم زلف زن	
ما خط که دوش از لب ساقی شیدا را	

کجاست

خود و لوله در جان شیش و شتاب	پادشاهی ما در شط شراب انداز
که گشته اند کموی کن و در آب انداز	مر اکتبی با در افکن ای پستی
مرا و کر ز کرم باره خواب انداز	ز کوی میکه که بر شست نام ز راه خلا
شراب شک و پود و در کجای انداز	پارازان می کلک شک و کجای
قطره یکتا که پخته شراب	اگر بر دست و خراج تو نیز لطیف کن
زوی و شر کل جبر در شراب	بغیث اکت اشباب می باید
مرا شک و بر در چشم شراب انداز	مسلم که روز و قاتم خاک پس باید
بود و چون جو و ناگ شراب انداز	ز جوب جیب و عاطف جان رسیدم
	
دزدکی خون جسم که بود با	حال توین دلان که کوی دانه
بکشت با که کوی دانه	ز غفلت خون تم شین شراب
ز کشت با که کوی دانه	شرش از شمشیر برسان با
زین خزان خون پشود با	لکه خون لاله کایه کزان

بر که در ده جگر گشت تن	پیشتر من تا غوید باز
بکشاید دم غنچه اگر	سکوی از پیشتر بیاید
کردت که از هم غلط	مگر نه پسر پیوید باز



خیزد در کاسه ز آب طرباک انداز	پیشتر آنکه شود کاسه ز خاک انداز
ماتت تر لاله ای عاشق است	حالی غمگین در کعبه اهلک انداز
بشم آلوده تپش جانان	در رخ او طرازی آید پاک انداز
لک این مژده دانی که شایسته کند	آتش از جگر تمام در اهلک انداز
فساح آنکه زدم کامل طریقت گویند	پاک شود و پس بدید بران پاک
بسر زرقانی پیوسته که چون خاک بود	نماز از غنچه و سایر برین خاک بود
دل نازم که در دهر زلفت تو گشت	از لب خود بشتا خانه تر پاک انداز
یارب آن نامه حردین که یوسف	دود پیشتر آینه ادراک انداز
روان کار گشت او جگر تکان خط	وان تمام در آن قامت جلال انداز

در کعبه

دم ریمید لولی و شیت شور انگیز	یابرس در و قبال من و کینه
ندای پسرین جاک ماه رویان	نزار جاندهی و خرد بر سپهر
نوشته شقی شاد که پست پیغمبر	بخواد جام و گلانی خاک آدم

نظام آن کلام که آتش را فروزد	ز آب سر و زنده درین آتش
بناش فریادی نو که در جگر	نزار شبیه در حکم بادشا انگیز
خیزد چو پست بر کاست آدم می	که جزو لای تو اتم بیج و دست انگیز
پاک تافت پیغامه دوش بر لب گشت	که دستام در ضایع باش و از غشا انگیز
پاک در چشمم نیز تا جگر چهره	بی زول بر هم سول دور است انگیز
بیان عاشق و معشوق بیج مایل	تو خود جاب خودی ماطط از مایل



بشم که هیوه بدیدار دوست که هم با	بشم که گوشت ای کارسانه بند
نماز مندا ملک کو رخ از سبزه شوی	که گیای مراد است خاک کوفی
از شکلات طریقت همان بیج ای دل	که در دره اندیشه پست از شکلات

طهارت از خون بکشد عاقبت	ببول نسی شش در دست نواز
غرض که شصت و در مجامعت	بحال دولت محمود را بزلت ایاز
یکه و قطره که ایشا کردی ای	بساکه برنج دولت کنی کرشمه و ناز
من از نیم خمین من بر طرفه	بوسه و دست دین باغ حیات تمام
دین تمام بخاری سیرت و ناله	دین سپهر به بار چه غیر عشق سنا
به گوشت که ز سوزن دین برین	ز اسب کن کجایت که من نیم غار
غزل سرائی عسجد صرند نبرد	در آن تمام که عاقبت باوره آواز



سرا و کله و دم بکشم نوشت با	از وی صدق و شگفته با هم داد
دین کار کایت به بکاسه	نقیق شش به غم و از داریت و غراز
غم عیب نمان بر زبانت و جوی	که نیست سینه ارباب کینه محرم ناز
به نغمه بود که شاد و شاد کایت	که که بر پست نشسته به سیرت ناز
به دین پر کاسه کس سوز دست	که که بپوشش نیاید رسد و ناز

به نیم بوسه و مایه بزد املی	که که شش از جان و جسم نواز
نکته ز غمده شش در دست رانی و ناز	نوا بکشد عاقبت مایه شش نواز



ای سبک که بکشد بر سالی و در پس	بوسه زن بر ناک آن دوا دی و ناز
محل جانان میس آنکه بزاری غمده	که زلفت شوشیم ای مرغان
متر لای که پوشش هم از ناسلام	پر صدای ساربانان پی و بانگ جرس
عشرت بیکر کنی شوش کانه شاد	شب ده اندر آشنایات به شاد
باشای کار باریت ای دل سار	وز نه کوی شش توان از بوی گلزار
دل بر فست بسیار به بان شمشاد	که به شش پاران ندادند از نیا و نود
طوطیان در شکر شانی کام ای سکنده	وز نه در دست سپهر به سکنده
نام مایه که بر آید بر زبان گل ده	این باب حضرت شام به شام



بنا ناز که گشت که احوال سیرت	یکه که در دقت سیرت به شش نواز
------------------------------	-------------------------------

زبان که لطف شامی عاقبت گریخت	بردم کرد و نمودن در جاسر ابر
چرخ آگهی ز عالم درویش نشوید	اگر کسی تا تو گشت که درویش را بر
از روی خوش ناموسه در طلب خوبی	یعنی زلفشان منت کجیا پرس
در قفس طبع زوایا نشوید	ای دل بدو خون و نام و ابر
ما قصه پس کنند ده ادا تو ایام	از مایه حیات سپرد و فایده
ما طوطی سپیدم کل حرفت کو	و با باده غم روز و جون و جاسر

دارم از دامن سارک جهان که بگر	که زمان زوشده ام که سپهر و سامان
کسی بامید و غارتگر دل و دین بخواد	که جانم من ازین که به ایشان که بر
چو کی برسد که از آتش نجات	از حق بیکدم از مردم نادان که بر
زاده از باطل است که کین می آید	دل و دین سپردار و دست از باطل
کوته گیری و سلامت سپهر بودی	شیوه بیکدم از سر پستان که بر
گشت و گواشت درین راه که جان	سر کجاست بره این که چنان که بر

کجاست

گشت از کوی ملک دشت مالی سپهر	گشت آن یکدم اندر آن کجاست که بر
گشت زلف تنیده به پشتی کشا	ما طایران تنه نداشت بران که بر

در عشق کیشده ام که بر پس	دایه خوبی بشوید ام که بر
گشتلم و جان و آخر کار	و بسری که زده ام که بر
آفتاب در سالی خاک درش	سیر و آب دیدم که بر
سوی کوش خود از دامنش دوش	تختانی شیده ام که بر پس
سوی آن لب بر یکدیگر که گوی	لب لب که زده ام که بر
ای تو بگوید که ای تو پیش	و غمناکی کیشده ام که بر
جور ما طایر غریب در عشق	تجاری رسید ام که بر

ولا دایه نرفتن به کیم است پس	نیست نه شیر از کجاست است پس
گشت زلف از آن لب بر کین و دیش	که بر سنوی و کجاست است پس

بهرین طبعش برین درین	که این قدر جان کباب است
و اگر کین بکشد و بکشد	چون که سپهر زمان است
و ای که بکشد و بکشد	زده آن سرگرد خروار است
زبان تو بی طلب کار	که شیشه می بسجلی و جوی است
که بکشد و بکشد	توز اهل دانش و فضل می گشت
بست و گران و کز که ده	زبان ایروان نام با شاست
بر و در و کز است مانت	و مانی شب دور و بیک است



که اندازی ز کسان زبان مار	نیز من ساریان سپهر و دهان
نیز و بستی اهل یاد و رم	از کفران جهان ملک ان مار
نیز و سپهر یاد اهل می	ما که زدم و که او بر زمان مار
نیز و بستی و کز سر پس	وین شاست زبان گران مار
شماران زبان بیک و از زبان	که شماران زبان سود و زمان مار

بدرین

شراب نایم در وقت و صبا	زین با که سپهر ای خور و صبا
نمایم بهشت شوی خرد کند	که نیش و دم و بی خور و صبا
پس که در کین سپهر و بیک	که کین در صفا و بی خور و صبا
بهاشنان نظری که بیک است	که نیش و دم و بی خور و صبا
نیش و دم و بی خور و صبا	که نیش و دم و بی خور و صبا
نیش و دم و بی خور و صبا	که نیش و دم و بی خور و صبا
چون و بستی و مانت و بیک	که نیش و دم و بی خور و صبا



بدرین که ز ملک کز خ	شیخ و کز کز و بستی
بکشد ساریان از بستی	نمایم بهشت شوی خرد کند
و ده ای طبعه و بستی	از خون ساز کینه و بستی
بکشد و بستی و کز سر پس	بهم و بستی و کز سر پس
وین شاست زبان گران مار	که نیش و دم و بی خور و صبا

لایه شام و نایب و نایب و نایب	بازمان بر سپید این رسته جوید
نور و رطل و نایب و نایب	که در پودت خط کشی که تمنا
نظر لطف از دل روشنی چشم	بناح علم و سحر علی جان شاه شایع

از دماغ شوق تو شور بام تو خوش	بیشترین کوی سپیدان و زانم
که در برم زخم چون موم و دشت	بهمان در لعل محبت تو سوزانم
رشته نسیم تیران غمت سیرید	تا در آتش و آتش حجب تو گریانم
در میان آید آتش همان سرگرم	این دل را ز آتش کشک بارانم
چال علم آرای تو در زین شربت	با کمال شوق تو درین شمعانم
سزایم کن شکی با تو در دکان	تا سحر کرد و از دیار است ایوانم
چو خیم کشی با چیت با دیوانه	بر نه جای پست از آبان بر آفانم
در شب حیران مرا پروانه چلی و پست	در نه از ده و تن بیانی را بسوزانم
روز و شب تو ایام غمناک و شرم	بس که در چرخ جبهه تو گریانم

از

گرفت اسکن کلانم نویدی گرم	کی شدی خوشی گیتی را ز بهانم
آتش مرز تا ناطق در دل گرفت	آتش دل کی باب دید بهانم

خویشا کستان میشم در بلخ	که با لب و لسان بلکم طایف و مانع
بجای کل سپوری نگاه میکردم	که بود و نیست تیر بر روی و طایف
بناح پسن و بوالی خوشین مرود	که داشت از این بلبل زار که ز طایف
کش در کسپ غار سر تاب از چشم	شاد و لاله ز سودایان دل و طایف
زبان کشید و بوی بر شش و سوس	سیر کرد شقایق و بوم و طایف
کسی جواب و بر پستان مرا می آید	کسی جوابی نشان گفت که ز طایف
آشپا پیش روی چو کل غنچه وان	که تا خطا بود و بسول غیر طایف

طالع اگر در گذر آتشش آید کم	گر کشد تو ای زبانه و کشمش نه شمع
-----------------------------	----------------------------------

لطف کم ز کرم نیست این لایزال بر باد	گرچه چرخ سپهر قمر من بر طرف
خیزد باز چو دم مهر تابان شکوکل	یا بود بر نیکیه این سپهران ناملت
ایرودی دست کشودت کزین	اگر دست ازین کان تیرم ابر باد
اگرسم ایرودی تو اهرج کما شنی نشد	و که دین نیالی که هر چه نیست شد
من نیالی ز راهی که کشین طوطی	بجز زهر طوطی نیز نمیکند دلف
پنجه زاهدان شش جان دلاقل	ست ریاضت سخت باد و دره دلا
سوی شریک که بون لقمه شبه نموده	پادشاهش در از باوان جوان علف
ما قضا اگر قدم زنی دره جانان	بدرخت دست بگردد دست خست

مقام من در پیش در پیش نیست	کرت دام سپهر شود زنی توفیق
جان و کار جان بکسی بر سپهر	نهر ابرو جان که کرد ام چو
در دور که نایزبان نه استم	که گوید سوادت رفیق چو دین
بمانی در دوزخ شریف	که در کج که غرور قاطع است

نکته

پاک تو بود لعل کمار و تیره جانم	بکاشت کشت که تماشای نیکه تندی
کاشی که در اوده ز تخراب است	بگذران زیند سوز و آرزو تیرین
اگر بودی میانت بچون می سپهر	بویشت غلام از کما این خالی تیر
اگر بودی تیر است امک من غیب	که در نامم چشم تیر تیرین
بگذر که گشت که عاقل غلام طبع تو ام	بین که تماشای هم میکند تیرین

زبان ناله نهار سپهران خزان	و که شمع دم با دوستی طاق
زین نیل نیل دم کاشیک	تیرین آتش حیران دم همان طاق
در دشت عزم که بر سپهر	بکسر سپهر نیامد سر بران
سک که بر سپهر که در سپهر	برستان که نامم بران خزان
بگو که دمی و ملت کم جان که ست	هم که کل قضا و دم همان طاق
بگو که باز کم مالی و قضا وصال	که گشت رفیق دم پرستان طاق
ز سوز شوق دم شد کما بده رازیا	دام تو چو بکسر تو درم ز جان

نظمی و ناسطع

کون به بار که در سرمه کوبی	فاد زوی سپهر ز باران زلف
بی نام که گشتی تر خورشید	ز صبح شوق تو در بزم بیکان
خاک بودیم به پاییز بزم عشق	بیت که در بزم بهر پیمان
اگر بستمین انده فراق را گفتم	که روی بچسبید یاد دنان و نان
پای شوق کین در بزم شدی حافظ	بدست جگر بندای کی غمان فرا

حرف

از دل ریش را لب ترقی کند	خی کند از که من سپهرم اندک
قوی آن کو به بیکر که دماک بدست	که غیر تو بود حاصل پیچ کند
در طبع من است اوستی که بجز کن	کس عیال در تالین شامه جو کند
که بودی که شوم مست و بزم بهم	و در طبع من شد و مانده بودید کم
بکشد از دمان و شکری که کن	ملق را از دمن خویش بیند از شک
خج بر غم آن سپهرم که در	من نه آنم که ز بوی کیشم از شک
چون به خاطر شمشیر کداری با	ای رقیب از برای که ددم در

اگر

۷۵

اگر شرب نوری برده نشان خاک	از آن کما که گشتی بهر بزم خاک
برو بهر بهر تو داری نور و رخ نمود	که بی درج ز نور کما در تیغ خاک
خاک پای تو ای سپهر و ناز بود من	که روز دانه پا و اکیرم از خاک
به دزدی بهر بختی به آوی بری	بندب که کمر از تپت اساک
همه پیش فلکی را در پیش جی	چنان است که ز تپت زین خاک
خوب و تر از طافه میز زره عقل	بسانا نیامست ز یاد لارم خاک
برایم که حافظ خوش از جهان زنی	دعای اهل دلت با و سپهر خاک

حرف

هر که شوم از یکدنده خاک	که در دشتی از دشمن ندارم
عرا امید وصال تو زنده سپهر دارد	و که به هم درم از هر تپت هم خاک
شش از که از ناله شوم بخت	زبان زان کیم از غم تو گل خاک
رو دو چشم خواب از خیال تو بهشت	بوی سپهر دل از فراق تو خاک
اگر تو زنی به که و کیری هر قسم	و که تو زهری به که و کیری خاک

بشریک قتل جانشان	بان روی قلاب ان کیون زندان
خاک سیج که گزینی بشیرم	پیرکم سرودنت نام از قمر اک
ترا جانکوی تیر تیر کجا بند	تور دانش خود هر کی کند او اک
پیشم خلق غریب نشود قط	که بر تو نهد روی سکت بر خاک
	
اگر بوی تو باشد مرا جمال اصول	رعد بدلت و سل تو کار من اصول
قرار برده ز من آن کویتل رضا	فروغ برده ز من آن کویتل اصول
بواز تو مهر تو مستی داره	روز زنگ حوادث بر آینه مسئول
من شکسته به حال زندگی بام	در آستان که ترنج غمت شوم
به جرم کرده ام ای جان بخت تو کو	که طاعت من بدلت میوه مسئول
بجز تو من پس خدای بی زور	بیج باب ندارم رخسار و زور
بکار دوم بکم چون شوم به جرم	که گشته ام زغم جو در روز کارول
خواب تو زان شبم تو بانی	که ساخت دهون بکم قرار کارول



بداختن با زو خوش شوقا قط	دو زشک من فاس پس اصل اصول
	
بمدکل شدم از تو به شرب جمل	اگر پس با ذکر بار نامو جمل
صالح ماعده ام دست و من این ش	نیم زشاد و ساقی سیج باین جمل
زبون که رفت تب و شرابم شیم	شدیم و قطره در دهان جمل
تو تو روی تری ز آفتاب و شکر خدا	که نیستم ز تو در روی آفتاب جمل
رو است ز کس مت از کد بر پیش	که شمر شیوه آن شمر قیاب
بوه که یاز بخند ز ما جانی کریم	که از سوال و ایلم و در جواب جمل
شاید طلت از این است آب خمر کشت	ز طبع حاطه و این شمر جمل
	
ادب من مله و ملت سلیل	سلیط کرده بان اول سلیل
بزیوشان ملت به کارداب	بجو دورا شد کرد سلیل

با کج چشم تو در هر گوشه	با خون آشام و دار و قفسه سیل
با بر این اثرش که در جهان است	سر کج را انسان که کردی بر سیل
من نمی پادم کمالی که در جهان	که به اودار و جانی به سیل
با کج دست و سر که در جهان	با کج که نه چوبه با سیل
با خط که سپرد عشق کجاست	با خود را شاه و پش به سیل
شاه عالم را با کجاست	با دم هر خری که در این سیل



با کج چشم تو در هر گوشه	با خون آشام و دار و قفسه سیل
با بر این اثرش که در جهان است	سر کج را انسان که کردی بر سیل
من نمی پادم کمالی که در جهان	که به اودار و جانی به سیل
با کج دست و سر که در جهان	با کج که نه چوبه با سیل
با خط که سپرد عشق کجاست	با خود را شاه و پش به سیل
شاه عالم را با کجاست	با دم هر خری که در این سیل



ما تاملیم که تاملان چشم رفت	از بزم شمع کن ای پسر بطل
	
شمت روح و دلاوتت برین وصال	پاک بوی ترا میبزم ای پسریم شال
اماده با جمال همیست و اترل	که نیت بر سر علم ترا شیت شال
ککایت شب جوان تو که استیبه	بکمر کن ای پسر که ز بهر دور وصال
بویار بر سر صفت و صبر خواهر	تو آن که شت ز جور چپ و عدل
پاک بود گل زینت خانه شیم	کینه ایتم بر سیر کار کاچال
یز زینال دامن تو نیست و دل شک	گرس میاد و چون دبی خیال خیال
قیل شق تو شد ماطل غریب دلی	فکاک ماکدر کیان که خون است طلال
	
هر که چشمش در دست آن ششایل	هر که چشمش کشاند و نه تامل
که چشم کی نبی بر جان ناتوانم	که آن آینه که تو به جان دریا تامل

تخیل شق دردی آسان بود اول	بانم بخت کرد که بخت ششایل
طلوع سپید ابرین کنه نور شایه	که شامی خیزد آسان این شایل
دل داده ام پاریشوی کی شکاری	مرزیه السیایا حسود و شایل
در بزم که گریه بودم و چشم بست	اکنون شدم بختان بر سر و شایل
از آب دیده صدره طوفان بخت دیدم	وزلج سینه شست هر که شایل
ای دوست است ماطل تو بودیم	یاد بر بستم آنکه شایل
	
که ز خیزد از دستم که با دلدار شیم	ز بانم ستری خوشم زین شایل
شرقت با صوفی سوز سپیدم و کما	لم بر لب برای ماتی و زبان شایل
که در دلم و انوارم شک که از شق تو شایه	نن با بدی که هر دلی و نایب شایل
شب رملت هم ای پسر دورم و صبر بود	اگر در وقت بان و اون تو شایل
و هر ناک که با آورده و بی بردار است	ز حال بنده با آورده و نه شایل
ز هر که ترشش لبی نه کلامی بد بود	تو در طریقه میگردم که با شایل

اگر با و ریشیاری روز از سر کزین پس اگر با و ریشیاری روز از سر کزین پس اگر با و ریشیاری روز از سر کزین پس اگر با و ریشیاری روز از سر کزین پس	اگر با و ریشیاری روز از سر کزین پس اگر با و ریشیاری روز از سر کزین پس اگر با و ریشیاری روز از سر کزین پس اگر با و ریشیاری روز از سر کزین پس
	
بگذران تا رخسار چمن نه بگذریم روز نخست جنگ دم مندی زدم و تن بجای که شست و پسندم هم میرود تا بود که دست در کار او توان زد و از این سخن نیست شوریدگان چون صوفیان بجلالت و قصد شد از خرقه تو خاک زین لبش	اگر که هر چه بخواهی در این دریم شرف آن بود که جزه آید پیش من گفتم خوریم خوش نبودم کرمی خوریم در خون دل نشسته بودم تا خوریم از خاک کوی دوست بودم تا بگرییم بایرم بشیده هستی بر او خوریم پاره ما که پیش تو از خاک گشتیم
حافظ جوده بگفته کن و پس است بانگ آستانه این در بر بریم	 

بنم تو بر سر کزین اشعاره کنم سخن دست بگویم هم نیتوانم دید دور باد و دماغ مرا علاج کند ز روی دوست در این کجاست رخت گل نشانی بجو بپوشانم کدای میکند ام یک دست تنی خوش بختی با بختان پا چهل شاه و کدایت زده و پشم لخم بریزی ز باد خور و چنان ملول شد غلط	بر سر تو بر سر کزین اشعاره کنم سخن دست بگویم هم نیتوانم دید دور باد و دماغ مرا علاج کند ز روی دوست در این کجاست رخت گل نشانی بجو بپوشانم کدای میکند ام یک دست تنی خوش بختی با بختان پا چهل شاه و کدایت زده و پشم لخم بریزی ز باد خور و چنان ملول شد غلط
	
پادشاهان با شایعه می در سلطه اندازیم اگر غم شکوای کنیز که خون عاشقان شراب از محلی که کباب از دهنه دریم	آنکه است بختی با شایعه می در سلطه اندازیم من و ساقی هم سازیم و میاوش زیم عطش کرد از آنکه در محلی اندازیم

چو درخت در دوی خوش گویا	که در آستان تر لیا نم و با کوبان
صبا خاک و جو دمان عالی	بود کان شاد و جبارا نظر
یکی از گلستان کی گاه است	پای کین داور سار کین
بخت عدل اگر خوی با ما	که از بای خست کینه خوش
نمن دانی و خوشانی	پا حاط که تا خود را علی
	
نیال دوی تو بون کور	دل زنی تعلق کور
پاک و دل و شاد	کج حاض و دل
سزانی کیه گشت نظری	سز ز عالم و این کوشه
هر شک و دوا	گرم ز خون جگر
نفت روز که دیم	اگر سپند علی
چو در دل	چو در دل
من بنا و ک	من بنا و ک

بار گفت ام و بار که میگویم	که من کم شدم این روز
در بر نی طوطی	انچه است از ان گشت
من اگر خادم اگر کن	که از ان نوع که سیر
دوستان چسب من	که سوزی دارم و سب
که به باوق طبع می	کم کم کز رنگ
تند و کز شاق	میسم ام بخت
حاط که کت	کو کرب که من
	
شمر کاک سپید	پاک و شمر
الای شپش	مرا و زنی
جهان پرست	اگر که
قبا ایش	پا ما
جهان غالی	که سلطان

اگر بر جای من بفری کنی نه دستم کو	درام باد اگر من جان بجای دستم
سبب تغییر و میل گای سپیدان	که فو عا میکند و سپیدان
عدیت آرزو مندی که در این نایب	مانای خلط گفتم که ملاحظه اولیستم



بغیر از آنکه نشین ده امش اندم	پایا که در شست بر طرف بر بستم
اگر چه من غم غم تو داد و یاد	نایک بای قدرت که نه شکستم
جوده که بر دستم من بر عیش	که ده ای رت چون عیسر بستم
پایا ده که در دست تان از من	یک عایت از برین شکستم
اگر زدم شیارای نصحت کو	من نایک پنجره بر که من شکستم
چگونه ز نه حالت بر آوردم بدست	که نه می سپید از پناه از دستم
بدست ملاحظه آن بار و لغات	که در من شکستم چون ملاحظه شکستم



باز آای ساینده که او اسدستم	شنان بیدکی ده ماکوی ده لستم
-----------------------------	-----------------------------

و نه

زبان که خفته بلم سادت نفع است	پر دست شای نالی زطلالت جستم
هر چند غری بخت گنایم ز صحت	اگر شای شای شوم زائل شکستم
چشم من بر ندی و بدمای ای یکم	اگر من بود بر دشت زیوان خطم
ی نو که عاشی ز یکبخت و ایش	این دوست رسید ز پوان خطم
من که وطن صفت نیکویم بهر جوش	در عشق دیدن تو سوا خواه شکستم
در یاد که در دین سپید و صفت	ای خضر فی خسته مدد ده شکستم
در رم بصورت از در دست سر ای تو	لیکن بایان دول مستیمان شکستم
ملاحظه بر چشم تو خواهر بر جان	در این خیالم از پر عیسر شکستم



چون آهسته نهاد جایل برابرم	بمن غلام شام و کوکبید نورم
ساقی پاک از دونه بخت کار ساز	کای که خواهم نه بهشت میسم
راستم فرن بوست زلال نگر کن	از ناهم شام جسر کون خوشم
شام من از بر شمس شام سر فیض	ملوک انعام و سپیکرین این دم

من جود کوشش بزم تو بودم بهار	کی بر کلبه آب نوره کند طبع نو کرم
و در بزم کوشش تو دانه آید	اگر کشته کال بلی پا ورم
که بر گیم دل از تو دورم از کشته	ان هر بر که فکرم آن دل کجا برم
منور زین کوشش غایت هر بر	و در این خفته حال بر است اهل ورم
عده است من به باغ شاد	و در شاه راه عبورین جبهه کرم
که جوی جو که خطب ز با عالم شاد	کی به شد اوقات بصیرت کرم
ای شایسته کبر که کرم که کرم	در ساد تو ملک فراغت میسر م
بالا پری ندادم و این طرز کرم	نیز از سواد تو سیرین و سپرم
شوم زین معن تو صد لعل که شاد	گوی که کشته زین زمانه کرم
یکبارگی اگر کشته تو با به سج	ز عشق سر داده و ز شوق سرور م
بوق تو کوششیدم و بر باد و کرم	و از دستایان طرب یکد و نام م
مستی با یک کوب و بزم خنده شاد	من ساجد و سر خرابات پرور م
کاس سیر از کرم و اوست	اصفاق شاد باد وین قصه یاور م
شکر نه اگر باز دین اوج بارگاه	طاف و سرش می کشد و جبهه یاور م

بسم الله

شیل الاسید بیدم چهل کارون	که لافم و کز شمشک زختم م
ای عاشقان روی تو از کوه پشته	من کی سپرم و بلی که از کرم م
نهان که کشته حسن تو کیت	تا بیدم و اشک کز کیت بر آورم
درین فدا سینه ز شمشک مملکت	و اکنون فراغت ز تو دیدم م
مستور و این سعاد با زار سیر پشته	نمیدم و بر سر و شمشک و جبهه یاور م


نی تو ای پرو روان با کل کرم	زل نیل کب چشم ما زین کرم
اگر کشته بدخواه ندیم ردت	چشم چون این نام روی ز کرم
روای نام و در کشته کرم	کارست و این تدبیر کرم
بخت کیت برین چیده از کرم	تو فدا که من خسته ز کرم
شاد ز کانه چو پسندید و یار م	و یکبارگی از تو و طفت ز کرم
و در کرم کرم و این طر م	بارد تیر و شب و اوج کرم
عاشق طر م و این طر م	اندین تر و این طر م

هر روز در بیستم دیار خود باشم	هر روز خاک گشت بای یار خود باشم
غم غری و غریب و غریب باشم	بشیر خود روم و شمشیر خود باشم
ز جگر پاره وصال شوم	ز بند کمان جدا و کار خود باشم
بگو کار عمر ز پادشاه یاری اولی	که روز و راحه پیش کار خود باشم
حیث پیشه من کاشتی در دیو	و اگر بگو شمشیر کار خود باشم
ز دست تخت گران تر از کار یاران	که بود و بگذر از دار خود باشم
بود که طاعت لعل بر بخت شوم	و اگر ز نایاب پسر ساز خود باشم




بنا بجهت بان پیشو بخار غم	اوشادی که این بره بره بر بستم
چرخ قفس پنداری بول و لعل	روم بکشت بر سوان که من آن بستم
میان نشسته که بر آدم کجا بودم	درین و در که غافل کار خود بستم
بگو زلف کفم و رضای عالم بستم	بر سر این یک تخته بستم
اگر ز خون علم بوی شوقی گیر	عجب هار که در دهان بستم

طراز چرخ ز کیشم من که بوش	چهره ز ناست نهانی درون بستم
پادشاهی مانت ز پیش او بر دار	که با و بود تو گشت و درین بستم



بل بال زنت و پیش که این لاف بستم	که با کاران سپهر زمان بستم
هرگز بن عاقل پیری که پیش	سفر شمشیر می صاف رستم
و نشان من چه کشتی فلک بستم	کلاه و کشت باره لی با کرم بستم
نیست میعی بون آمد پیش بستم	با این لسان عذب که ناسخ بستم
شمار زنت با دشم یارب از بستم	که نایاب و اده وای بستم
آب و هوای قار شب سحر بستم	کو موی که سپهر این نایاب بستم
مانند زیز زرقه قند تا کی بستم	و درم غماج بود ز کارش بستم



عزیت تاسم و طلب هر روز گانی	دشمنان هر زمان در کفای بستم
-----------------------------	-----------------------------

دایم در لبش زنده با کبریا دایم دور	دایم بر اینی سیم مری دایم نیرم
اوزن کوی کوی که نشسته فاد و مر کو	حالی من اندر عاشقی دایم می نیرم
دایم سپید آرد غم را زین بر لبه	ازین آه خون آستان که من هر شب
باشد که ایام کنان سبک سپید	کلیک عشق از هر طرف بر من نیرم
هر زمان که دایم دل هر که خسته کلام	شش خیالی سبک ششم خال دایم نیرم
با کبریا دایم دایم دایم دایم دایم	بوی چسب در میان که کلاه چای نیرم

مرای پی و دایم زیاده سبکی دایم	تو ای نیم سبک زیاده سبکی دایم
بسانم سپری غم دایم به سرداری	بر نام نیکویتی غم دایم مکر دایم
دایم دایم دایم دایم دایم دایم	جو بر خاکم روان کردی کبریا دایم
زور غمت از غمت دایم دایم دایم	دایم از من بر آردی نیکویتی بر آردم
شی را از سبکی ز زلفت بار چسبم	دایم می دایم دایم دایم دایم
کیشم دایم دایم دایم دایم دایم	دایم دایم دایم دایم دایم دایم

تو خوش باش با غم دایم دایم دایم	جو کبریا دایم دایم دایم دایم
---------------------------------	------------------------------

عاشق دایم دایم دایم دایم دایم	دایم دایم دایم دایم دایم دایم
عاشق دایم دایم دایم دایم دایم	تو دایم دایم دایم دایم دایم
شرم از غمت دایم دایم دایم دایم	کبریا دایم دایم دایم دایم دایم
خوش بود از غمت دایم دایم دایم	بهرین کار دایم دایم دایم دایم
باشن خیر دایم دایم دایم دایم	دایم دایم دایم دایم دایم دایم
جو غم دایم دایم دایم دایم دایم	جو کبریا دایم دایم دایم دایم

تیر از دایم دایم دایم دایم دایم	دایم دایم دایم دایم دایم دایم
زاد دایم دایم دایم دایم دایم	کبریا دایم دایم دایم دایم دایم
اشک دایم دایم دایم دایم دایم	بر سبک دایم دایم دایم دایم

دلت و انشت بر دل با جسته لرم	اگر ز جورم شست تو دای طلیسم
شطه خال تو بر لوح بصر شوان زده	نگار از دگر و دیده سپوادی طلیسم
عشقه از لب شیرین تو و گوارش جان	بیکشند لب گفت تراوی طلیسم
نما بدیده خط سبزی تو در اندام	از خط غایت سبزی تو دای طلیسم
بوی خوشت را شوان یافت که در دل شاد	با امید رفت تا طراشت دای طلیسم
بر ده در سینه تابید پسین ساطع	خیزد از در خیال کس دای طلیسم

سوفی پاک با ماه سالوس کیشیم	نورین شبت از حق را خط بطلان کیشیم
خنده صبح صومعه و صومعه سی نیم	دلقن رویا آب نرا آب کیشیم
بر تضا که در حق یقین بر دلست	شسته آتش تاب ز رخسار در کیشیم
پیردن جیم سر خوشش از زهره دلق	خارک کیشیم با ده و شاد بر کیشیم
کام از جان بران که خیش جدا	روزی که رفت جان بهمانی اگر کیشیم
خدا اگر نه ز دهنه رضوان باوند	نمان ز دهنه جور زشت کیشیم

منازل

حافظه ریاست چنین را فایز دین	دای از کیشیم خوشی بر پاست کیشیم
------------------------------	---------------------------------

که چه از آتش دل چون جیم می چو شوم	هر پر لب زده خون تو جیم دعا کیشیم
قصه تابست طبع در لب جانان کردن	تو مرا این که درین کا دین می کیشیم
من کی از آتش شوم از غم دل چون بزم	سندوی رافت بی طاعت کند در کیشیم
ماش بعد کیشیم متعده طاعت خویش	این قدر مت که که که تقدی کیشیم
ستایم کیشیم کمالی عیشم در در خرا	نفس خوشش تند بار کیشیم
پدرم ز دهنه شبت ده کیشیم خرویش	من سیرانی جبارا کوی تو کیشیم
زنده کیشیم من از غایت دین دای	پرو به سپید صید بمان کیشیم
من که نوا هم که خوشم بخوارا تو هم	بلکم که خوشم بر همان کیشیم
کر این دست زنده طراش طراش	شرع طراش بر وقت طراش از مو کیشیم

اگر من از سر زشتی به میان آمد کیشیم	بیده ز دهنی و چستی ز دهن کیشیم
-------------------------------------	--------------------------------


زهرندان تو آموخته باشی	من که بدنام جامه به صلاح اندیشم
شاه شریعه پیران خوان من بی	زانکه درم خبری از نه عالم بشم
برین پیش کن از خون دل خالی	ناباید که زبان تو گناه بشم
اتقادی باو که در جبهه خدا	نابایدی که درین خرقه جبهه خدا
شرف نباشد ای دوست بهر کار	کز زنگار پیس برک جان تو بشم
من اگر شوم و گشتی بکارم	عاطفه از خود و عارف عالم بشم




من دوستدار روی تو باشم	مهرش شمع است وی ساق بشم
در عاشقی کزین باشد روزگار	استادام بچشم ترسان باشم
من آدم بشتم اما درین	حالی پیرش جوانم بشم
بخت از مرده و گشتی ازین	کیدی جوگر و دشمنم بشم
شیراز معدن لب طست کان	من بوی و طبع از آن بشم
از بک که چشم مست درین	خاک می نیورم اکنون و بشم

کی زهر

کشی پیس بر عبادان گشتی	اک کجاست که دو چانه در بشم
عاطفه و طبع را ببلوه از تو	آینه دارم از آن آه می کشم



ماشاکرم بپوشم کل تک می کشم	من لاف عقل منم این کار می کشم
سطرکات تا حد محمول ز بهر علم	در کار بکن بربط و آوازی کشم
از غالی و قیل در راه عالی و کم گرفت	یک بند نیز خدمت مشوق می کشم
کو یک هیچ ناکسای بخت فراق	با آن بخت طاعت فزنده می کشم
کی بود روزمانه و شب بام می پاید	تاسن بکایت هم دکان می کشم
از نامه سپید شرم که در دست	از فیض لطف او صد ازین نامه می کشم
این بیان عاریت که عاقل سپید	روزگار شمس به چشم و نسیم می کشم



دوش پاری چشم تو بر و از دستم	ایکن از لطف لب سورت جان بشم
------------------------------	-----------------------------

من بختی که تو از دین	و بختی که من بختی که
از میان دهم این که تو	در پستی که تو از بختی که
عاقبت بختی که تو از	که دهم از دست نه از دهم
بعد از بختی که تو از	که بختی که تو از بختی که
در بختی که تو از	که بختی که تو از بختی که
بختی که تو از	که بختی که تو از بختی که
بختی که تو از	که بختی که تو از بختی که

که

که بختی که تو از دین	و بختی که من بختی که
از میان دهم این که تو	در پستی که تو از بختی که
عاقبت بختی که تو از	که دهم از دست نه از دهم
بعد از بختی که تو از	که بختی که تو از بختی که
در بختی که تو از	که بختی که تو از بختی که
بختی که تو از	که بختی که تو از بختی که
بختی که تو از	که بختی که تو از بختی که


۸۸

دیده بخت باده پسته او شده خواب	گویند ز غایت که کند پندار من
رجون ترا در کعبه را و نمی یارم	با که گویم که بگویم چینی با یارم
دوش می گشت که عاقله ندر روی	بیز از خاک دردت با که بگوید کارم
	
مناجاست عشق تو به چه سر کنم	تا بکنی در غم تو تا که شکم بهر کنم
دل دیوانه از آن شد که در دیوانه	مکش در سوزات تو ز پیر کنم
باز زلف و جویس و ریشانی خرد	که جمالی که یکا کی تر شیر کنم
انچه در دهن تو کشیدم بهیات	رجون تو اتم که بشنم ارم و تشر
آستان کار زدی و دین جام به	در نظر شمشیر خوب تو تصویر
که با اتم که وصال تو بدین دست	دین و دیار عجب و بارم تو دیر
دور شو از بزم ای و اعطای و پیکو	من نه اتم که در که کوشش بیکر کنم
<p>چونست امید سلامی ز فضا و عاقله</p> <p>چو که تهر برین است به هر کنم</p>	

خیال من

خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم	به سورت تو نگاری ندیده کشیدم
کنا به شمشیر سیاه تو بود و گردن و ناله	کرم چو آسوی دشتی زادی بریدم
ز شوق بخت نوشتم به خطا که کشیدم	ز غل باده دشت به شوقا که کشیدم
ز غره بر دل ریشم به تیر چکشیدم	ز غصه بر سر کویت به بار کشیدم
ز کوی یار ساری میم صبح کشیدم	ز کوی غزل غزل خویش از آن کشیدم
ز چرخ بر سرم از کوی او که کشیدم	که پرده بر دل تو بین زبوی او کشیدم
بنا که پای تو پیشو که دور دیده عاقله	کوی بیخ تو فریاد جگر کشیدم
	
ما برین در بی حشمت و جاه آیدم	در باده و شاه پناه آیدم
ره و روبرو کشیدم و پند سر عدم	تا به جلیلم و این قدر راه آیدم
سبز خط تو دیدم و زبانت شبت	بطحکاری این صحرای آیدم
با چنین کسب که نشان از اوج این	بکدای به خانه پست آیدم
که مگر تو ای کشتی تو بین کاست	که درین سرگرم ترقی نما آیدم

ای که در سیر وادی از خطا بگریز	که در یوان علی ناسپیا آیدیم
مانند این سبزه بشینه بند آید	از بی مایل با تشنه آیدیم



خوشی پر زلفان دارم در کوی تو	که راستی اینجا که زیارت ندیم
بنا که تو ام زون این دلق ریاییم	روح را بخت ناهنجار پستیم
نما که جرحه نشاند لب ساقی برینا	سال باشد که بشدم بر دنیا ندیم
دلبر از ناله صد امید پست دل اول	ظاهر اعدا و اشک کند خلق کریم
نیز که کو شکول از کار فروخته باشد	که دم مسج و دیوی و اناس ندیم
نمایه سپیده و دای دل زوی دیگر	در عاشق نشو و بر بداییم
که هر صوفت اندوز که با خود جری	که نصیب و کراست نساب زردیم
دام سخت مگر یار شود و لطف نند	ورنه آدم نزد صوفه ز شیطان ریم

مانند این سبزه و زرتیت بهر شکار	چو بر آید است لطف حق و کیم
---------------------------------	----------------------------

ملازمت

مازبان چشم باری آیدیم	نور عطا بود آب سبزه آیدیم
تا درخت دوستی کی برده	مایل فرشت هم و می کاشیم
گشت و کو آیین دوستی بود	ورنه با تو ما چرا آیدیم
بکین مست بود شده و لغوز	ما دم است بران بکاشیم
شیره بخت فربنگ داشت	مانند که دیم و صبح اشکیم
یککه داشت و شکایت کن کرد	بنا به صفت فرو کدیم
گشت نوره اوی جاول مایا	مجهل بر کین کاشیم



اگر پهلای صفت کرد و خاک را دم	نمایه سپید و خرد تو نشاندیم
من نه آنم که بخور از تو بنام عا	با که محبت و بند و دوستیم
فره خاکم و در کوی تو ام و توست	شیر ای دوست که بادی می دهم
صوفی سوسه عالم حدیسم لیکن	مایل و زینا نیست و اشکیم
چو بنماهت شد با هم بهانیم داد	و در آن آینه از چشمن تو کلام

بمن رایشین نیزه سوزی سیکه	تا در آن طلقه بینی که به ساجی بایم
بسته ام در شمشیر کسوفی تو ایستاده	آن بسا که کند دست طلب کو نام
مست بکشتی در زمان طاعت اندیشه	آه اگر دامن حسن تو کیه و آکام

هرم ز پشت و یانک بلند میگویم	که من نیم حیات از پناه میگویم
عبد پس ز بد تو چه تا نشیند	هر چند تیره در رخشان تو گویم
مکن درین جسمم سر زش خود روی	چنانکه برور چشمم میبیند میرویم
گرم بر سپهر منان در بروی بخشاید	که ام در بر من جاره از کج بگویم
تو شامه و خرابات در میان من	خدا کواه که هر جا که هست با اویم
خوار راه طلبی کیای پروریت	علام دولت آن خاک خضرین گویم
ز شوقی که گشت بلند بالایی	ز لاله با قیغ افشاده بر لب گویم
شدم ساز کبرشتگی و ابروی دوست	کشد در جسمم جوکان تو یخ کن گویم
پایاری که بشوی حافظ از دل پاک	خوار ز من نیستی مست و خور گویم

در شان

دوستان وقت کل آن بر کبرشت گویم	خون ابل لست لیر جان میگویم
نیت در گم که وقت طلب میگردد	بای آنست که سجاده می بخورم
خوش سواست نوح بخش ندایا در	تا زبانی که بر پیش می نگه دارم
از غول ساز ملک رهن ابل سب	چون ازین غصه تالیف و جرات گویم
کل یکیش کلاه و ازین زویش آبی	لا بسم ز انشای تران و سحر گویم
میگشتم از قند لاله شراب مودوم	شدم در دور که می مطرب می گویم
مناظر این حال غیب با کله توان کرد	بلایم که در موسسم کل غایم گویم

مایل صلت وقت در آن می گویم	که گشتم زت پناه و خوش گویم
جام می که سپرم و از ابل با دورم	یعنی از ابل حبل با کدی گویم
جز خمری و شام نبود یار و نهیم	همچو سیریان و غار از جهان گویم
سر باز اکی از خلق بر آرم چون در	گرد دست کرد امن زسان گویم
بر کج و خمره آلوده زدم ناف منافع	شر مسارخ سانی و کی گویم

سینه شک من و بزم اوست	مرد این بار که انیت دل یکیم
بر دم کرد تمامت ندایا	که مکر شود آینه محبت آیم
من اگر نه ز باقم و کرم طاهر	این معشقم کی بی تو کز نیم
بنده آصف خدایم دم از داد	که اگر دم زده کنی بر تو ابریم



غم زانه که چشمت که ان می بینم	دو اشک ز می چون از روان می بینم
بر ک نعت پریشان تو اکت	چرا که صلیحت خود را می بینم
دین خاک کس بر نه می بخشد	پس که اهل دل در حجت ان می بینم
ز احباب تن ارشاد عیش بکیم	چرا که طالع وقت انجان می بینم
نشان اهل دعا شقیقت با خود	که در شایع شراین نشانی می بینم
چون دود دیده میران نه از کوه	که بادو آینه روشنی عیان می بینم
نشان نوی بیانش که دل درویم	ز من بر پس که خود میان می بینم
قد تو تابش از چو باره دیده	بای سرو جز آب روان می بینم

ناله

من و نیت مایه که بسزدان با	بناست من باشتان می بینم
----------------------------	-------------------------



خون بدل ز بک غم پندم	که چش چشم پارت بیدم
نسیب پس در حد کالت	ز کاتم ده که میکن خوشم
قدح بر کن که من دوست عشق	جو از جبه غم که به پریم
چنان بر شد نصای پسینه از دست	که کف کفر کیم شد از نیمه
چنان از سبب طرب روی	اگر حق کشت گل و پریم
نوشا اندم که استغنیای مستی	فراتر بخشد از شاه و وزیریم
چو طبلان تا کی ای زاهد سر پی	بسیب بوستان و شهد پریم
چو آن که کس که کس که از بند	من از پریشان منت پریم
تواری که ده ام بای پریشان	که در چشم غم کیم پریم
من آن غم که هر شام و شب کاه	ز بزم خوشی آید پریم
چو مایه که از در پسینه دارم	اگر بودی چشمت پریم

ببینم که شد دستش بکیرم	گویم زنده هست پیرم
بکان ابرویت را بگویند تیر	که پیش دست و بازو پیرم
نمک پستی که از پایم در آرد	بخرسازد که باشد دیکرم
بندای آفتاب هیچ امید	که در دستش جبران ایرم
بر نیادم پس پای پر خرابات	یک جرقه جوغم کن که پیرم
بکیستی تو زدم و پیش تو گند	که من از پای تو پیرم
بمیزان سحره تنوی تو ناطق	که گراشتش زدم و دی بکیرم



دیدم که سیر و بوس و خارم	ارنجیت شکر دارم و از روزگارم
زاده برو که طالع اگر طالع نیست	جامه دینت باشد و طالع کارم
یا غیب کن بر ندی و پستی بکینم	لعنایان و پشت دی خوش کو ارم
آن شد که چشم بزمکن بود ازین	ختم از میان رفت و دریک ارگام
افال بشارتی و محنت بشارت	وزی جان برست و بتی کسارم

ناله

خاطر بدت تو زده ای و زیر کیت	بجو خد بخواد و صرعی چاکریم
چون کانیات طبعی تو زده اند	ای آفتاب سایه نبار بر دایم
چون آب روی لاله و گل فین تین	ای ابر طلت برین خاک میادیم
عاطفاییز زلفت تو شد از دعا بترس	و ز اشفاق آصف جم استیدایم
بر مان ملک و دین که ز دست و زار نشا	ایام کان عین شده و دیار
کوی زمین ربوده بوجان ملک	وین بر کشیده بکین علی مداریم
تا آتش خاک و طور و راکت	بیدیل سال و ماه و خندان و بار
خالی باد و کلج بملایس سپید و ران	در ساقیان سر و دست کلفدارم



اگر ازین خصلت تو بدی باز درم	در آفتاب که در دم عاقل و ذرا درم
زین سر کربلاست بوطن ببارم	نذر کردم که عمر از راه چن درم
تا بگویم که بر گشتم شد ازین سیر و کرم	بدر صومعه با بر بط و چانه درم
آشایان و عشق کرم خون بخورند	تا کسم که بر شکایت و بی کانه

بهد ازین دست من و زلف چو پشم
 بند و بستند از بی کام دل دیوانه
 کبر چرخم ابدی چو ایش بان
 جده شکرتم و زنی سکرانه روم
 زخم اندم که جو غلط بولای
 سرخوش از سیکده بادوت کجاست

شرده و سلا که کوسه پیرمان خرم
 طایر قدیم از دوار جهان خرم
 بولای تو که گزیده چرخم توانی
 پسر خواجگی کن و سکنان خرم
 یارب از ابر عیادت برمانی
 پیشتر آنکه جو کردی زیان خرم
 بر تربت مایه و مطربین
 تیا میرسد زلفه رخصت کان خرم
 نیز و بالا جای تیرین حرکات
 که جو غلط رفسر جان و جهان
 که هر دم تو بشی شک و شکویم

دوش سودای رخسارم زهر دکن
 کت کو زخمتا نه چو امیر کون کیم

تا پیش سره کشم سر کشیده شستم
 دوستان از راست میری بکارم
 نکته تا پیش کشم و لبر اسفند و راه
 عشق و فرامی ما طبع سبب را مود
 زرد روی یکیشم زان طبع نازک کنیا
 ساینمای بده محبت را نگاه
 ای نیم تنزل علی حسد ادا تا یکی
 ریح را بر دم زخم اطلالی با چون کیم
 من که ره بردم کج حسن بی یاران دو
 صد که آسب و خود را بد ازین دون
 ای مد صاحب تران از بند حلقه یار کن
 ناهای دولت آن چمن دور زردون

روزگار دی شد که در اینجا نه خدایم
 در این خیمه سر کار امان و کیم
 آنکه اندام و میل آرم در وی خوشام
 در کیم و انتظار دقت فرستیم
 و غلط با لوی فی شید شب و کون من
 در حضورش نیز میگویم غم پست
 چون صبا امان و خیزان میرودم تا کون
 و ز راجین و کل ایتیم اوجت
 خاک کونینه زعت بار کجاست پس ازین
 لطفا کردی تا خفت زعت کیم
 زلف و لبر ادم راه و نگره آشوب است
 یاد اراقال که جز نیست نصیت

و چون چوستان ای که می پوشد	زین دیر یاکون و کی خلوت میکنم
عاطف و مصلحتی بر روی چشم و جلی	بیکو این شوقی که چون باطلت



من ترک عشق را می پندارم	حد بار تو به کوم و دیگر میکنم
باج بشت و ساری طوبی و قهر و جور	بنا که گوی دست بر این میکنم
تغییر و پسر لال تلویک است	گفتم که نایب و کمر نمی کنم
شیخ طهری که در ترک عشق کن	تجلی یک نیست بر ادر میکنم
هرگز نمی شود و پسر خود خبر مرا	تا در میان می کند پسر بر میکنم
ناجی بطاعت و حراستی می خواند	کرم پیشم کوش بر خرمی کنم
این تویم تمام که با شادمان	ناز و کشت بر سر سبزی کنم
عاطف و مصلحتی بر روی مای دوست	من ترک ناکبوی این در میکنم



در جلال و شرف رخ فرموده بام	بر تمام جسم بیا که را که کام
-----------------------------	------------------------------

در تمام

یار باین قافله را لطف ازل بداده	که از خشم بام آید و مشورت بکام
باجرای من و مشوق مرا باین است	هر چه آغاز ندارد پند بام
زلف دلدار جو زار می فرستد	بر دای شمع که شد بخت مانع بام
فرخ چشمم که عیون سر سبز می	عاقبت از نال تو کند شرم بام
چشم طاهر اطراف باشد و دور	من که تیرگی از ناکبوت نیام
تو خشم کنی بر من بد دل کنم	و آن که حوائی و نالت گفتا لایم
کل زنده بر ششم بکرم رخ بجا	سردی نازد و خوشی نندارم
عاطف و مصلحتی بر روی تو داره	بای و کوشه محراب کند لایم



عشق زنی و جوانی و شرب لعل نام	جلال افروز حریف عدم و شرب جام
ساقی شکوهان و مطرب شیرین	عشق نیک که دارد و نیم میکنم
شامی از لطف و پاک و شک آید	دلبری در سپهر و خوبی خیرت نام
زنگاری و لعلان و بن قهر و دوست	گلشنی پر از گلشن و روضه ابرام

صفه ایشان بخواه و پشماران با او	دو تنه امان به پسران و در میان دو
با و بکر کج تیغ نیز خوشوار بک	شش از لعل کجا و شش از لعل کجا
غیر ساقی پناهی سواد خدای	زلف بلبلان از برای سید دل گشته ام
کینه دانی که کوهن با خط شیرین	نخستین آفرین جهان افروز چون غنیم
هر کز این شربت خواهد نوشید دل جوی	و لکن این بوی پند زدی بر دلی
	
ما را مثل خود پسر نهاده اندیم	محصل عادت بهانه حسام
در خرمین صد ماعل و از ایدر و از	این دای که مایل دیوانه شایم
سلطان ازل کی غم خویش با واد	ساروی برین بستر و برانه شایم
در فقه ازین پیش شایق توان	پناه پیش ازین شیوه مستانه شایم
الله حد که بوم پس دل و دین	آز که هر روز بر و در و در و در
	
تغنی خیالی ز تو بودیم جو حافظ	یارب هر که اعدا و پیکار نیام

همه روز

زلف بلبلان از برای سید دل گشته ام	زلف بلبلان از برای سید دل گشته ام
نخستین آفرین جهان افروز چون غنیم	نخستین آفرین جهان افروز چون غنیم
و لکن این بوی پند زدی بر دلی	و لکن این بوی پند زدی بر دلی
	
خبر تازه و قصه صوفی بجزایات	شیخ و طلمات یا ناز خرافات
تمامه خلوتیان جامه بوی گیرند	بکلی هیچی بدر سپهر خرافات
در نند درن مانا طاعت ز راه	از کلماتش بزدان کجاست

شیرمان بود به شیشه آلوده بود	گر باین خنجر نسل ستر نام کر لایم
قد و قامت ارشاد دل کار کند	بر خجالت که ازین حاصل اوقات
قشع پیاوین تفت منترش خیز	انما پنهان پناه از کسب اوقات
در میان فتنه شدن آخرت	به سپید بگری بهات بریم
کوثر موسی تو از گنجش خیم	علم فتنه تو بر ما سواست بریم
مناظره این خود بر دهر	مناظر آن بر کز تاختی مهابت

ناش بیکویم و کز تنه خود شاد	بنده شتم و از سر و جان ادا
طایر کیش قسم به دهنش	که درین دگر حادثه چون خستاد
من ملک بودم و در و پس بنایم بود	آدم آورد و درین دیر خراب آباد
نایب طوطی و بوی بوردش	به بوی سپید کوی تو رفت ارباب
نیست بر لوح دلم خزان تانت	بلکن حرف دگر یاد آید استاد
کو کب خجرت مرا چو خشم خست	یار به اراده کستی چه طالع

نادم

اها شدم ملقه بکوشش و پنهان	هر دم اندیشه از نویدار که بادم
میوز خون دلم دگر چشم دسرا	که خدایان بکیر کوشش دادم
پاک کن جرد عاقل بر زلف زاسک	و در این حال دادم بر دنیا دم

مرا عدیت با جان که تا جان دادم	سواد اران کیش را بوجان دادم
شقای حوت خاطر از ان شمع کل منم	نفع چشم و نور دل از ان منم
بکام و آرزوی دل خود ارم خلوتی حاصل	بنده کار از نبش بر کویان این
مادر خانه سر ویست کانه ز تارش	فراخ اگر سپرد بانی و شتاب
کرم حدش کز از زبان بصدور این	معدده لوسته بی لشکر کین دادم
سزاکر تمام عیش ز غم لاف لسانی	بر او سپسم اعظم باشد حیا که از این
خدا را ای دیند لب زبانی دیویم	که با اهل عاشقش بانی حد این
بود کلزار اقبالش شمع لایم بخنده	ز میل لاله و سپهرین زبر کمرین
بر زلفش شد عاقل بر زلف زاسک	عجیب شدم و ارم که در عالم این دنیا

نوست که تو غوریز بام	که از بالای آن شهر بام
که ز خیردی گیرم دست	که که سر بشید ای برآدم
ز چشم من پر او شک کردی	که شب تار و ز سر بشید بام
باین شک از پسو بام	اگر که از زار و ز کارم
من از باروی خودم شک	که ز مردم آزاری ندارم
اگر است دمای تو زدن	یا شد شک تو نیست یکبارم
سوی دارم بر جاف دست	بلایت آن پری ایندارم



نار شام سپان بر کرد بام	بویای خرد پادشاه بر دارم
پادشاه رو یا آفتابان بگردم	که از زبان ده در سپهر بام دارم
من از دیار چشم از غدا و خرد	چینش بختیان خود زمان دارم
ندایار دوی ای و پس از کن	یکویی یکیده و یک علم بر بام دارم
خرد ز پری کی سب بگرد	که باز با سنی غافل عشق بام دارم

نیز صبا و شام غنیمت سپد کس	غریز من که خیر بامیت بر دارم
سوی منزل یارک زنگ کافیت	بسیار سی زنگ شیرازم
شکر کم آیدیم بکنت روبروی	شکایت از که کم خاکیت بر دارم
ز جنگ زهر شنیدیم که بهر کس	غلام ماقط نوش لجه خوش آوارم



من که با ششم کبریا خاطر عاظم	لطفا سکنی ای ناک دشت بام دارم
دلبر اندوه نوازیت که آموخت بگو	که من این طبع بر شیبان دارم
همه در دزد راه کن ای طایر حدیس	که داشت ده مقصد و نیت دارم
ای سیم ببری بند کن بیان	که در آموختن کن دشت دمای دارم
زهر آن روز کین مرطبه بر بندم خست	دور کوی تو بر پند زنتان دارم
باجا شاد اگر طلب کو هر وصل	دید و یا کن از اسگ و دو طوط دارم



پایه نظم بندت و جاک بام دارم



تا که با دشت خروان بر دارم

دردم از یارت و دربان نیرم	دل ندای کو پیش و جان نیرم
ای که میگوید که آن خوشتر پسین	یار این دار و آن پسریم
هر دو عالم کینه رخ روی اوست	گفت پیدا و پنهان نیرم
دوستان در پرده میگویم سخن	گفته خواهد شد برستان نیرم
عاشق از تماشای شیدی پا	بلکه از غوغای سلطان نیرم
یا دوا و انگوشت و خون ما	عند فکرت و جان نیرم
چون سپهر دولت شای وصل	بگرد و ایام حیران نیرم
انگوشه نیت بر کار حیران	بلکه بر گردن گردان نیرم
محب و آنکه عاقبت داشت	واصف ملک پیمان نیرم



گر چه باندگان باو شیم	بادشاهان ملک سبک شیم
کجاست پستی و کینه می	باکم پستی غارتناکم
میشمار خسرو و سز و غور	بجز تو خیر و سز و غور

شاید بود

شاه پدیدار رخ را هر شب	لایقش از اسپر و گیسیم
که نیت شاد و صحت ما	که تو در خواب و بیداریم
شاه منصور و اقامت که ما	روی عمت بر کجا که شیم
و شمس ناز و نون کنن سازیم	دوست از تماشای تیغ شیم
زنگ زدی پیش ما بنود	بیر نیکی و امانی شیم
دام غلط بگو که باز و بسند	کرده اقرار است و ما گویم



کردت رسد در جسم زین تو بازم	چون کوی بی سپهر که بچوگان تو بازم
زلف تو و اعظم در ازت ولی نیت	دروست سروی از ان عمر و بازم
پرو و انزوات بهمانی شمع که اشت	از آتش دل پیش تو چون شمع که بازم
آندم که چک خنده هم جان بوی لعلی	مستان تو خواهم که گز از تو بازم
چون نیت نازنین آلوده نازی	در میگرد زان کم نسوزد که بازم
در سجده و نیازی نیست اگر آید	غراب و کاج نوز و ابروی تو بازم

گر ملت مارا شمی از رخ نوری	چون هیچ و افاق جهان بر سر لایم
محو بود عاقبت کارین راه	اگر سر بود و سپر سودای تو ایام
عاطف چشم دل پاک بودم که درین	چرخ عالم نشاید که بود چشم دردم

سالمای پروی مذیب زندان کردم	تجارتی نردم و حرم زندان کردم
من بر سر تل مشانه بودم راه	قطع این حمله با هیچ پیلان کردم
سایه بر دل ریشم کن ای کج مراد	که من این خانه بسپودانی تویران
توبه کردم که بچشم لایق و کون	یکدم لب که جو افکش بناوان کنم
شش مستوی و سخی نه بدست من و	آبجه سلطان ازل گشت بکن آن کنم
دارم از لطف ازل زبته زور طمع	که به درباری نیجانه منراوان کنم
این که پر از سرم حجت یوسف بوآ	از هر بستی که در کله اخوان کردم
بج حافظ کند و خم جوکان نلک	هر چه کردم همه از دولت تو ان کرد
اگر دیوانه از دل حذر شیم خجیب	سالمای بزدکی صاحب دیوان کردم

پاشان برت دل از دست داده ایم	هم در عاشق و محبت نام داده ایم
برای بی کان طاعت کشیده اند	بما کار خود را بر روی بمان داده
ای گل دو شمشیر شمع سوختی کشید	مان شمع شمع که با دلغ زاده ایم
پیر معان ز توبه ماکر مول شد	که با ده صاف کن که بعد از آید
کار از توبه و طریقی ای لیل راه	که انصاف سیدیم و ز راه آید
چون لاله می بین و قلع اریان کا	این دلغ بین که بر دل بدخون نهاد
کشی که ماطن این حد دیکه نیال پست	شش غلط پس که کان لایع سادیم

پاش خاک راه تو بعد رو نهاد ایم	روی درباری ملق پکس نهاد ایم
بنیاده ایم با برگران بر دل خسیف	دین کار و بار پسته پکس نهاد
طاق و روانی در سه و حال و تعلیل شد	در راه جام و ساقی در سه نهاد ایم
نی زلف کشش بر سودای از فنا	چون خشت بر سر زانو نهاد ایم
تا آخر چشم یار چه بازی که که ما	پس از هر کشته جاده نهاد ایم

در کوشش امید تو نظر کان ما	بش طلب بدان شمع ابرو نهادیم
عاطف پیش کش کن که مانند تل و شو	از بجز یار سلسله کیس و نهادیم



دیده در یاکم و اشک بجز افکنم	و نه این کار دل چو پیش بر یافتم
از دل شکسته که کار بر آرم آبی	و آبش اندک آرم و دعا افکنم
نورده ام تیر تک مایه بده ناست	عده در بند که ترکش چو ز افکنم
جز غم جام برین شست روان شام	خلیل جگر برین کسب دنیا افکنم
مایه خوشدلی انجات که دل را آساید	یکم جسد که خوراک را نجا افکنم
بند بر تن بجای نه چو شیب لقا	تا جو زلفت سر سپوده از او در یافتم
حافظه کینه بر ایام چو سوسه دست خطا	من جراح عشت ابرو زلف را افکنم



هر بند چو خستند ان تا توان شدیم	هر که که یاد روی تو کردم چو آن شدم
---------------------------------	------------------------------------

نوا

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا	بر شمای مست خمر و کاران شدم
ای کلین جوان برداشت بخور که کن	در سایه تو طیل باغ جهان شدم

اول رخت و فوق وجودم خبر خود	دو کت ختم تو خین کتد دان شدم
من پر سال ماه نیم یار یو کت	بر من جوهر میکرد و پیران
در شاه راه دولت سر بدت رخت	با جامی بکام دل دوستان
از آفرین که نشسته بخت بمن رسید	ایمن رفته نشسته آفرینان شدم
آز و زبر دلم در محبتی کشته شد	کز ساکنان در که پیر زمان شدم
و چشم نویده ادعایت که غفلت	باز که من بگو کناست ضلالت



بشری او السلام علیک عی سلم	نه حد مشرف نایب شدم
آن نوش خبر کجاست که این فرخ و در او	تا جان فکشتن جزو رستم شدم
از بازگشت شاه وین طوطی مرست	آنک خیم او سپر بر او عدم
چنان شکست هر آینه که در شکست مال	ان العود و عود نال النبی و نعم

پرتو از اسباب اهل سستی ولی	بفرموده ام سینه سپردن ندادم
در خیل غم شاد و پیش برکت	الآن قد غنیت و ما یغنی الذم
	
لم یکن للابواب ان ترعوا	ولم یکن المعدان یسعدوا
لم یکن ابناء من یات خدم	و فی صدور نار الاهی یسعدوا
خیالت نمی میلون با جری	علی مع ستم فیض ادریسعدوا
کلی الیوم غنی بالخیال امرت	فی عجب با من صامت یسعدوا
اتی سوپم البیر و انهرت الی	در حق ترمذ الیذا می ترعوا
شور به الا و طار بعضی من النقی	و فی شاتایش الرجحسعدوا
بنو قنایه علیا یسعدوا	و للفضل اسباب با یسعدوا
ایمن طلائع السلاطین سلطوا	ترجمه نیک انده غایب معتمد
کحل من افغان سینه دهنه	و لفظ المسکین فقره غنم

اگر

بر لوبه سینه خط سباری بخارم	مکرم است و نه ناک گشت با می بخارم
بکون شمع غایب می جان یارم	پر وانه او که رسم و طلب جان
من قد روان در زش از دیده دارم	که قلب علم را آینه دوت یاری
زین در شواذ که بر و با و سبارم	و امن نشان از من ناک کس از کارم
از سبب پیشه که رسا ز کجایم	بر روی کی رتو شده غرق و ایندست
زان شب که من از غم و غایت دارم	امروز یکش سر زو فای من و ایندست
و از دست ساری و بر دست قرارم	ز این سیاه تو بدست داری شاق
کان بوی شناسید به از رخ خوارم	ای باد از ان با و پیشه می من آور
غری بود آن لحظه که باز لایم	ما تطلب العیش و مر جان یارم
	
تو جو سببی دین شمع شاد و سحر	شکی که در میان من که چون می سحر
چنین کرده این دلیله زنده سر گشت	بنیاد کار شده و بر تو چه جو که سحر
یادت گشت که سعادتم دارم	که کینه طغی خود که کندی از سحر

بهر کز کوه ای یل غم خاک است	که روزی کی است نیروی زهرم
عالم کز پس تنم که بیاوردی	هر از غم بیاوردی و دل شوم
بر غم بیاوردی بیکین	کس این کز شوم زیند که تنم
ناله عاقل اگر یارک و چون باد	ز شوم و کدنگ خود کن بدرم

در زبانت ناله که اندامم	حاصل غم چه رسد دهان درام
طاف تو به کرامت و جود ما ز غم	نارنج بیکه در کف و اندامم
در جود و زود دست فراغی	خندان عاقل شوی بد و دردم
خویش بکس از بخاری نمی گاهم	از لب غمیش بوی کینستی بوازم
با جادای تو کز شوم بیکه	ز کدنگ تو تیغ غمیت کی نسیم
سر و پای تو در دیده بادی جهان	چشم تو امن اگر ناشنکری زدم
منه سان از نفس ناله بوی کس	بوی کز کدنگ بیکه شبانم
که بر بوی سپیدی بر من ماطع باشد	بجز زلفت همه را در دست اندامم

ناله

زلف بر باد و تانده می بر بادم	از پناه پست تا بنی نیادم
خج بر است در کفایت کن از کنگ	تو بر افرازد که از سپرد کنی از دم
شوم شوم شوم شوم شوم	شوم شوم شوم شوم شوم
ی خود را بگردان تا خودم خون	دام بشوم تا بد طالع خج و دام
زلف را بگردان تا کنی بد بندم	بهره را آب و تانده می بر بادم
شع هر جیس شود ز نیر و نوری	یاد هر قوم کن تانده می از یادم
چون ناله می کن تا کاشی ماطع را	یکش تا کاشی ماطع را

دی شب بیل اسکن در خواب میزدیم	شبی یاد و خط تو بر آب میزدیم
روی کاه و تانده می میزدیم	وزد و در کوه سپهر بروم مناسبت
بر دایه و تانده می میزدیم	باید پا و کدنگ می میزدیم
بشم بدی ساقی و کدنگ می میزدیم	ناله چشم و کدنگ می میزدیم
ششم ناله روی تو تانده می میزدیم	بر کاه و کدنگ می میزدیم

بر من نکر کن سرش آید به من	بر من شش زلف تو به من
خوش بود جان تا خطه زلفی شک	بر من سر و دل به من

ما که بود به پیش پای تو	خانه چه پیو و تو گس از تو گس
فرستم به خطه زلف تو	بر من سر و دل به من
عیب در دیش و تو که بود به من	کار به سلسله آنت که سلسله گس
آمان شستی ارباب به من	یکه آن به که برین به من
خوش بر اینم جان در خطه زلف تو	کار به سلسله آنت که سلسله گس
شاه اگر چه زلف تو به من	القا شستی بی صاف هر تو گس
که بود گس به من	کو تو تو تو شستی که گس به من
حافظ از خطه زلف تو به من	و تو گس به من

بر اینم شش دست و دایه	شش جوان ترا به دایه
-----------------------	---------------------

دل بهار

دل بهار شد از دست زلف تو	شش سر آید به من
شک شد به خطه زلف تو	شش سر آید به من
آنکه بود به من	شش سر آید به من
مدوا زلف تو	شش سر آید به من
سایه ظاهر کم وصله کار تو	شش سر آید به من
دم از زلف تو	شش سر آید به من

صلح از این به من	بدر ز کس شش سر آید به من
و نه از این به من	بدر ز کس شش سر آید به من
من به من	بدر ز کس شش سر آید به من
تو به من	بدر ز کس شش سر آید به من
اگر به من	بدر ز کس شش سر آید به من
بدر ز کس	بدر ز کس شش سر آید به من

زمره ای کل گویی حکایت است
از آن کشانی که مایه یار و دگر



باید که یک گشت از کبریا
بشاید رخ گل خنجم ز دل کبریا
رسیده و صبا بخیزد در سواد
از خود بر دل بشد بر نمود
طریق صدق پامه زار صافی
بر ماستی طلب از آه کی ز سر و
ز دست بر و صبا و کل کار
شک کیمیای پند بر دل
عروس پس خنجر رسیده از حرم سلطان
بینه دل دین سپرد و به چرخ
سفره خیل شوریه و چرخ
برای نغمه کل آید بر دل زین
سیرت و قصه خواب و جام ناله
بهر آینه قطره شوی پر صاحب



باید سلطان گل پدانش از طریق
نوشته یانی و شین بود این چنین
معدن شایب بارک با و بر پند
نماینده هر کی کزن مایه یار و شین

یارب سباه انعام در میان
روح محبت بر جسد خویشیت

آن کل که مردم دست غایت
کوشم باده آرنجند لیسان
مادر و جستان با یار و شین
شوان خنجم در دراز طبع
یارب امان و تا باز میند
چشم جستان روی میان
ای خنجم آخر بر خوان جودت
تا بنده باشیم از لی خنجم
حافظه شتی شیدا ی کیتی
کرمی شیند پند و پان



بالا بلند عشوه که خنجم ازین
کو تا که قفس زده دارن
بوی دلا که خنجم پری و ز با و علم
باین که کردید و مشهور ازین
کشم دلق زرق پر شین شانتین
نماز بود اشک و میان کرد این
شش با سب نیز نم از کردید جالیا
تا کی شود درین قنیت نه این
یارب که آن چه سباه و ز کزین
کرد و شانه کز شین کار ساز
بر خود جوشش نموده زمان کزین
تا با تو پند کل یک نموده و ما

بیتیم از غزالی ایان کو سپرد	عرب ابروی تو حنجره نام است
سنت یار و یار و یار و یار	بهرش پسرهای تپیدن نو است
ما خط زخمت سوخته کوه کاشی است	باشاد دست عبودیت کما است

بهر کج مردم سوخت با درخت	گرم با که از کریان تا درخت
تخت را دید کجای که در باغ	بهرستان با در بر درخت
من آن تخت شکر بر لب جان	ولی جان تو آستان بر دی از من
بتول نشان کبریتی است	بهر کج پسر با بیت و من
تخت را به جان در عالم با تو	دل به سپینه بون دیدم آسم
کمن که سپینه ام که بکسوز	برایک سجده و از راه روغن
یارای شمع اشک از حیرت زرد	که شد سوز دل بر لبی روشن
دلها مشک و در پامیدان	که دارد در پیر زلف تو مشک
اکثر است در لبت تو عاقل	بهرستان کما در او در با شک

کج

بهره رونق و ناموس چای ساری است	گر شکر کن و با از ساری شک
کلاه کوش با منی لیر است	یا به سپهر ستار عالمی است
بهره کوه کوش پادشاهی است	زلف کوه کوش در پسر کشتی است
سرای خورده در رونق بی شک	برون خرام و بر کوفی بی شک
تختش بر زلف خیر است	بهر خط زلفی شوق نعل است
بار جان و ناموسش است	تا بماند نظرش را تاب کیر
تخت را در بخت کمن و لیر است	بهر خط زلفی شوق نعل است

دان کج سپهر و زلف کمن با در	یار جان کج سپهر و زلف کمن با در
بهر آن جان کج قسته بخت	بهر آن جان کج قسته بخت
بهره زلف مرا نیز من با در	بهره زلف مرا نیز من با در
یار جان کج زلف کمن با در	بهره زلف مرا نیز من با در
بهره زلف مرا نیز من با در	بهره زلف مرا نیز من با در

مخفی است که با تو تو ایسم حیات	بشنو ای پیکر بکیر و سبب باز سنا
اگر بودی و غش دیده ماططایر	بیکار شین تو پی وطن با در سنا
	
میکنی بیغزدان نظری برین	بر در سیکه سیکه که می گوی سترایت
دقیق لب آن لطف که بیغزاید	نست جویت ولیکن قدری بهتر از
آنکه نگرش کرد از کار جهان	کوین کند لب و ماططایر بهتر
دل جلالی که جگر کزدم	ماده هر نه از پسر و سترایت
نامم گشت که بر غم به سوار شوم	بره ای واده نه از سترایت
من جو که یک صبح خوشی را با فو که	بشنو ای جان که گوید که ای سترایت
گلک ماططایرین سینه نیاید	که درین ایغ نه پی شمی سترایت
	
میسنو ز غم از غایت روی از غایت	جران مایه باشد با سبب ماکرین

نامم هم را بشناخت و بخت	که نامم هم کرد از تو که نامم
تا به سحر باد این نامه که خاک درشا	نه پس مایه رحمان پیروز باد
ننگ جو گانی زنت نامم درین	شود و او شمشیر این که می گوی
و بیا رنگ را از روان شیرت	تو دلت عدل نشان می گوی
کو شیکه این طیار بگو و خوشنید	بیشک طوطی کلاه و ترنج ازین
شودت تامل که دم کش ماططایر	سایه ای ده ببول مستشار موقت
ای سار باقی نیم نامم خنده	تا از آن جامه زارشان جور نمیشد
	
ای تو به شمع شمع شمع کوش کن	چون ساختت بهت نشان زد
پیران من ز جور کوینه گفت	مان ای سحر که پر شوی بند کوش کن
برو شمع سلبه سلبه شد	تو ای که زلف یا کشتی ترک کوش کن
تسبیح و ذکر و کلماتی بجمعت	نست درین طلب از می خروش
در ایشق و سوپا سهرین	مشاهده کوشش از پام شمش

ایست عشق شدن باره مخلص	خیر یاقوت آید پیش پیش بیان
که در تنال مایه شیر و شکر	صنای آینه پاک باک بیان

دانی که حجت دولت میار باره	دو کوی او کوی بر سپهری کین
از جان ملی بریدن آسان بود و کین	از دوستان بانی شکل بود کین
نوازش من تیران چرخ شکر	و انجای نیک نای پس رانی کین
که چون نسیم گل از غنچه کین	که در شبنم از بلبلان شین
بوسیدن لب یار اهل دست کین	که از قول کوی از دست لب کین
ز سینه شمع کین این در آید	چون که زیم دیگر خوان هم کین
کوی زنت حافظ از پیش	یار بیا پیش آور در پیش کین

دور او شبنم مانور کین	سواکی پس عایان معطر کین
-----------------------	-------------------------

۱۵۸

چشم دایره نای سبز امل این	پایه تاشای طاق و طاق کین
که کو بازن بخت که خاک این	بخت زبوی فردوس محو کین
ستان شب حیران غنچه نادر	بیام صبر بر آب و آتش کین
چو شاهان بن زیدت شریف	که خمر پس چاه و پند کین
غزل نرس کایت بی کن ساقی	تو کار خود مداد دست و پا کین
و که خمر بخت که که عشق نواز	چاله پیش کوی زار کین
ازین در زخم و تیر نیک و حکم	چکه که خمر صوفی و شمس کین
بس از کازت شاه و عشق در دیا	ز کار که کوی شمع از نر کین

که که را از نعل شکر شتاب کین	بینی که رخ پیش و پانی کین
نشان حق زبهر و اطراف این را	چون شبنم دایره بار کین
ایام کل چو سر بر شتاب کین	ساقی در باد که کون شتاب کین
که شایسته ز کس جزایست را	و در شکر شمس ز کس جزای کین



بوی شسته بشو و زن کار گیر	بگر بزرگ لاغر بستم شکر کن
محو بجا بید بروی کش	دین خانه را تیسار لاسان بجا
حافظ و سال سطر بندازد	یار بهای پیسته دلاان بجا

ندار اکم نشین با خرد نشان	نخ از دندان بی لمان نشان
درخت ستره بی آلودگی	خوشا دخت قباوی درویشان
تو نازک لبی و طاقت نیار	کریا سیاهی شتی ان نشان
درین صوفی و شان ددی دیم	که صافی با پیش درو نشان
پادشاه ستاین مالو بیان	صحرای قونال و بر بطن نشان
جو چشم که در شست و زین	جو چشم داده زهرم نشان
زل کوی مانتو بر نشان	که دارو پیسته چون یکی نشان



بند که گفتم غم با طیبان	دوران که بزم پیکر خویان
-------------------------	-------------------------

مرغله وینا بدید بپر تنگ که دین	تا او پیسه در آید بر دوش پاکیزا
نیای قتل دین با سر دین زانم کش	بر سر کلاه بشکن در برجا پاکیزا
مردول را بر آشان یعنی بر غم نسل	کره نوره و منبر که در جاک پاکیزا
ای دور چشم تکان درین شطابم	بجلی خرم و با می توان پاکیزا
دوران بوی نویس بر عارضه فکری	یارب خوشه بدان پاکیزا
حافظه ز خبر دیان بخت خزان در دست	که نیست رضایی که تضا پاکیزا

چون شوم خاک ریش امین چشایدین	در یکویم دل بگردان و بگردان
دیده را کشم که آخر کینه شیرین	گشت نیوا ای گشتا جوی خون
که شوشش پیش میم بر غم خنده بود	در بحر چشم خاطرات که بر خاند
مارض ز کین بر کس نیاید بچکل	در یکویم باز بوشان باز بوشاند
بان خدای و در توام برین زین	کام پیغام از تو با واد بساند
دوستان مان داده ام بر دلاش	گو گیسوی مشعر خون بار بماند



نغمه که باطل که گزین که توانی در شوق	عشق بر کشته امید نه توانی
	
نوشته از کرمی و جام نه خواهد بود	تا به چشم که سپید با جام نه خواهد بود
زین که جویند را که غم نه خواهد بود	زخم آید که نه اندام نه خواهد بود
غزل نه توانی خورد که ایام نه خواهد	کو در دل با پیش نه ایام نه خواهد
باده جویند محروم نه خواهد بود	باعتبار چشمی عام نه خواهد بود
و مستی و دمان به کشته و زنجار	دانی آنکه که بنا کام نه خواهد بود
پریزانه می تواند همای و پیش	از خط بام که نشد جام نه خواهد بود
بردم از سر سپید باطل و بیک	تا به زای من و نام نه خواهد بود
	
خاتمه جو آید بر سر سپید نه توان	لیک با که مید و لعل نه توان
آنکه پیش آید دانه نه خواهد بود	اگر نغمه که روح را میکت نه توان

ای که طبع سپید رنگ زبان من	کین دم و دود سپید ام باید نه توان
که به بیستایان من که زهر کرم نه	بجویم نه دود آتش محبت نه توان
زنج و دم نه مال توست بر آتش من	چشم از آن دوشم نه نه نه نه توان
با زلفش هر از دم زاب و دود من	نفس مرا که مید و هیچ نه نه نه توان
آنکه در پیشام از پیش آمده است	شیشام از نه سپید پیشام نه توان
ما خط از آن زدی شب نه نه نه توان	ترک لب که کن با نه نه نه نه توان
	
آنکه که پیش که میمال آن نه نه نه	قل و باز با سپید نه نه نه نه توان
چینا که کرم که دوش و نه نه نه	کنت چشم نه نه نه نه نه نه توان
عنه زلفش تا شانه زاب و سپید	بان نه نه نه نه نه نه نه نه توان
عاید آن آفتاب از لعل نه نه نه	ای عادت که نه نه نه نه نه نه توان
این که من نه نه نه نه نه نه نه	کس نه نه نه نه نه نه نه نه نه توان
ما خط از آن که نه نه نه نه نه نه	ای لب که نه نه نه نه نه نه نه نه توان

ایزرا و شام و هندو را ای ملک برستان	تیر تیش تیش تیش توت بازو بین
	
دیدی ماه پیکر تو بسیار پسین	خال خط تو مرکز لطف دودار پسین
در چشم بر غبار تو بهمان نشین	در لطف تو قرار تو سپید است بر آرمین
مای شاد تو جو تو از هیچ نیکویی	هر وی تمامت چون قدت از جو پیا
نم شد از غلاست تو عهد و لری	فرغ شد از لطافت تو روزگار پسین
از تو ام زلف و از غل تو در بینا	یک رخ و دل نازیکت تیره سحرین
حلقه طلیعت ای طبع از میان بینا	پس در ده باز ترا در کن و حسن
کر و لب تیره از آن نازده و در بین	کتاب میات میخورد از چشمه سارین
	
ای قبا ی بادشاهی راست بالایی	ای صاحب شاهی در پهن سر و رخ از لولایی
ای صاحب شاهی راه و دم طلوعی می	از کلاه مندی ز سار و سیاهی

کرم

گرچه بر شید ملک چشم و برانگ ما	روشایی کس چشم اوست خاک پای
بلاده گاه طایر است بال کرد و هر	سایه اندازد و مای بر کرد و پای
در سوم شرح و حکمت با نه اران احلا	یکه هرگز نشد فوت از دل فرای
عرض حاجت و هر چه حضرت بخواج	را کسین نمی نماید با عرض راجای
ما خط اند حضرت لاف خطای میر	بر امید منو بخشید جان کسای تو
	
تاب تیره مید و طر به شکایتی	برو چشمه مید و تیره و لکهای تو
ای کل خوش نیم من میل خوش از سوز	که چشمه صدق میکند به شربهای
من که دل کشتی از سپهر شکایت	تال تال عالی یک چشم از برای تو
مهر خورشید من خاک در شبین	شوق تو تر نشست من از برای تو
خفته زده و جامی که به زده و زورمند	ایرین تیرش نیم از غنای تو
دل که ای شمن را کج بود و آستین	زده و سبکست رسید هر که کوی
شاید این چشم من که که خیال است	باید و عاست شامین بی و صای

خوشنیت مارت ماسه که در بنام	ما فطرتش کلام شد فرخنده
شور شریعتی توان چشم	یک سر بر سر پیش از ناکه در سر
	
ای آفتاب آینه در حال تو	شک سپیده صبح که در آن حال
حسن سپیدی وید چشم دل مسود	یک کوه شینیت و نه خیز خالی
در اوج ناز و محبتی آفتاب حسن	یار شب سپاه و آفتاب زوال تو
هر چو پیش از آن که بگویند	کاش که گفت با سپیدش حال
بر غایت بوی گل زده شش های	ای نو بهار من رخ خنده حال تو
مطلوبه ترشش تو صورتش	طغرل نو میل از بوی شیکر حال تو
دیش نو بهار خوش که این جهان کفر	شجریا ز خدی خود یا مال تو
ما فطرت این که در سرش	سود ای که سر که در حال تو
	
ای خوشنای نامی بر ناکه راه	نور سپیده سایه بر در طاف کلاه

زک

از کج که سپیده درون سپاسم	ای بان خدای شیر و شمشیر
خونم نور کج کلک با بنان تلال	از دل نیایشش که نوید کلاه
آرام و خوار خلق با ساز سب تو بی	زبانش که زده دل کلاه
بهرت سپاه سر و کار پشهر ششم	از سرست فروغ رخ جو کلاه تو
باید آن شین حد فضا به شد	بایم و آفتاب در دولت کلاه تو
ما فطرت بر خنایت که کلاه	آتش تو برین غم و راه تو
	
نظر خدایار که گرفت ماه از تو	نور شعله است یک بر تیر از تو
از روی دوست کشته بر لبه دوست	ای بان خدای سپهر و حاجت خواه
ای بر تو نور ملک جسم سینه بگذا	کمانه است با هم جان پناه
شیطان جسم بر اند تو از کوه کین	من برده ام یار و نه دشمنان
گر در ازل سو سو ام که بی برست	این سو چیت که نام من سپیده
ما فطرت این که بره آفتاب از تو	کوه بر تو در شعله سپهر کلاه از تو

آبی روی نامه آب سال و نشان	باشد توان ستود و حق کار او
ماتن که سازم شایان است کرد	نالی با و عیال بر کجا او
آیا بر نیالی که دله که ای	روزی بود که یاکه باو بش ایزد

بمان پر خرابات و نیت او	که نیت در سپهرین زوای او
بشت اگر به نای کن کار او	پایاده که پست طهرم عبت او
برای صلوات آن صاحب روشن باو	که در غرن ما شش حجت او
پایاده که در شمشیر عالم غیب	نوبه واد که عادت فیض حجت او
بر استانه نیانه کوری سنی	فرز پای که معلوم نیت او
مکن چشم تجارت نگاه در دست او	که نیت مصیبت وز بدی نیت او
نیکه دال میل بد و تو به لی	بنام زاده که پشیم در دولت او

وام سند مافط یاده در کرت	مکز خاک خرابات بود طاعت او
--------------------------	----------------------------

فرخ سپهرنگ دیدم دوا سر نو	یادم از شسته نویس ماه و کلام
که تم ای نیت بختی و شمشیر	کنت با این عه از سانه نوید شو
نیکه براتر شبت فرنگین یار	سلیح کا و سپر بود و کمر کینه و
که روی باک و جود و سپهر جنگ	از بنای تو بخور شیدر رسد صد تو
آسمان کو سرش ای غلطت کا و حسن	فرخ چه نویس و شست زودین خود
بشم بدوزن خال تو که در جبهه حسن	بدنی را که که برد از زود و شیدر
آتش زده و میانه حسن دین نهاد سو	مافط این خسته شمشیر پندار او

کلین شمشیر ساقی گلزار کو	باد بهار میوز و ماه و شمشیر کو
هر کل و زنگاری باو چپ کند لی	کو شمشیر و کجا و ادب کو
مجلس هم عین اعلایه بر او نیت	ای هم صبح خوش تر نوید نیت
حسن فردی کلم نیست تمل ای صبا	دست زودم و بنال بر ندا کا
نیز که شمع جدم لاف و عارضه قرد	نظم و آواز شمشیر نیر ابر کو

مهر ازین مری قدس استیار کو	مهر ازین مری قدس استیار کو
خوشم روزگار وین طبع کزاد	خوشم روزگار وین طبع کزاد



کشت بدویش به باستانی ماه نو	کشت بدویش به باستانی ماه نو
عزیت دولت دایره این رقصه است	عزیت دولت دایره این رقصه است
مهر و شمع طریقت بندوی زلفت	مهر و شمع طریقت بندوی زلفت
شم و فاد حیرت کشته ز آفتاب	شم و فاد حیرت کشته ز آفتاب
ساقی ساراده که در خفا کجاست	ساقی ساراده که در خفا کجاست
سکلی پهل هر سپهر سیدان	سکلی پهل هر سپهر سیدان
حافظه نایب پرستان و دایه	حافظه نایب پرستان و دایه



ای یک دستان خبر یار کجاست	ای یک دستان خبر یار کجاست
احوال کل طبع بلبلان سر کجاست	احوال کل طبع بلبلان سر کجاست

در این غم

بر این فقره تا زمان ششم خوان	بر این فقره تا زمان ششم خوان
مهر و شمع طریقت بندوی زلفت	مهر و شمع طریقت بندوی زلفت

مهر و شمع طریقت بندوی زلفت	مهر و شمع طریقت بندوی زلفت
کشت بدویش به باستانی ماه نو	کشت بدویش به باستانی ماه نو
عزیت دولت دایره این رقصه است	عزیت دولت دایره این رقصه است
مهر و شمع طریقت بندوی زلفت	مهر و شمع طریقت بندوی زلفت
شم و فاد حیرت کشته ز آفتاب	شم و فاد حیرت کشته ز آفتاب
ساقی ساراده که در خفا کجاست	ساقی ساراده که در خفا کجاست
سکلی پهل هر سپهر سیدان	سکلی پهل هر سپهر سیدان
حافظه نایب پرستان و دایه	حافظه نایب پرستان و دایه



ای یک دستان خبر یار کجاست	ای یک دستان خبر یار کجاست
احوال کل طبع بلبلان سر کجاست	احوال کل طبع بلبلان سر کجاست

هالی شد شمع زین غم که با طهر ای بو	که بپشت دند که بپاید زلف ای سمان
در پانی خاکی را از این چشم وید چشم	نهران که نه چاه است و عاب و چاه
و کرد و روی را که بگویند بپشت	که از این بپشت داین را نهان
اگر بر من زدی که بود مایه در سواد	بغیر از حیدر که در شمع ای بو



وصالی در شهر نادر ای	ندادند امان که آن به
ششم زده و با کشت	که راز و ست از دشمنان
بشیکیست شمع کن در پست	زمره اید که ششم و جهان
و دادیم که ای که او بپشت	بکم کند دولت نادر ای
بلای ندکی مرون بدین	ایان او که از ملک جهان
نقدم و دوست ای زلف نادر	که این سین و تیغ زان بوسان
که ای که ای که ای که ای که	بپشت شمع نون از طوان
نداد از پلین سپهر	که ای که ای که ای که ای که

تیر شمع یار سفر کرده بپشت	ای کلج چوب زو زافه در ای
نورکش نیرسانی ز خنده نال	که در عالم باقی و غیب رادی
اکنون تر آب سندی که در سوان	ای کاشکی که پشیم نکی بودی
نورش بودی از جواب بدیدی و بار	آیا به محبتش بودی و بار
نیش لعل زور زار آیدی	آب نهر نهند آب سدر آیدی
در دیکری شبیه و مایه روی قم	مستول لبش شمع نون بودی



کجوف کار نیست و نشتی کالی	نور شمع زانکه نون این مژده ای
دردم می خجسته که مده و رختل	ای سبج سنی زین و نهر شالی
شده خط عمر به سبک زانکه با و ما	هر که بر سر روزی موزی و والی
آدم که با تو باشم کجالی است نوری	و اندم که بی تو باشم کفایت
چون نون نیال رویت با تو باشم	که نون می نه پشیم نون نیالی
چشم که بر دل من که موزی و	شده شمع نون با یک و نون هالی

ما که من شکایت کردم در خواب		زین شهر بنام بر جنت اجمالی	
			
ای باد خنودان داد او شمشاد	دل به تو جان آفرینت کرد زاری	و این کین کلستان شاداب میخاند	در لب خنودان در وقت تو ای
دی شب که زلف با پایم	کشتا علی کند زین حد سپیدی	صد بار جدا چایا بسلیقه	ایست بر نیا ای لاله با به نای
ساعت شب جوان شد بوی خوش یار	شادیت مبارک وای عاقبت شد		
نوک بر لب آبی به پیش من	در نه نهفته که چمن به از نه چمن	نبای که تو به بند که بزم یار	گر بین با که به چمن که کنی
ادب و بهر هم ترا خنده در دای	آفرین بر تو که شایسته مدد من	صبر بر جو به نیست بکنم که کنم	عاشقا زانو به جاره به چمن

عجب از لطف تو ای که گشتی با ناله		فانجام سحر و جادو درین می	
			
چون من ترس از ناله و کس نشنود	ای که سطر بر کار جیت من	بار ساجی جو تو با کینه دل با کینه	تیر آشت که با هر دم به من
سپارای شکوه آن سبزل طوطی	بلغ الطافه یا مصلحه پستی من	نوبتین و بگری چه سحرهای با ناله	نایم ز که جو به طلال الدین
			
سواخوان تو ام با ما و سید انم که سید	که هم نادی به می پی دم شمشاد	علامت کوه در با میان سوسو	بر چمن شمشاد به حضور من
نوشان زلف و صوفی را پایمانی و زلف	که از هزاره زلف نه از آن لای	کک خجسته آدم ز سید تو سید	که درین تو چمنی با یک پیش طوطی
جراغ احمد و شمشاد نیم زلف تو با	بیا و این جم را یک شمشاد	و نیل با به سبکی که در جواب جو	برای مدد و سبیل ای لاله ای که
مول از هزاره و این طوطی کار وای	کیم شادی سترل با و محمد ستر		

خیال خجسته نقش در پست میدهد و نقطه
کمر تا خطه استبان نامی که نمیاید



ای که در شستن با پشم در آید کنونی

سودو پیرایه سوزنی و می با سنی

درومندان بخارن یما مل داز

مقدار این قوم خط را بشماران تا

رخسار که تن آن رود یک گوشه

شود و انصاف نباشد که بدو آنجا

وینا و تیرتار

تفکر و تدبیر و انکساف

شیرین باغ و باغچه و دریا

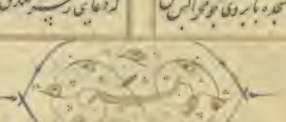
تاریخ غزوات و فتوح

علی جو رملہ از خلق لڑیپ لڑا

مول صاحب برصا و لوانا

بر تو اگر جلوه دهندش ای زاده

از دا جرمی و موسون مساکی
در بهر کینه



1894

1861

فی جواب و کل اشیا کن از نور ص

این کتابت بحسب اصل ای نقل شده است

کتابخانه و موزه ملی ایران

شش و نه امان کن و انکه گشتان کن
 سپرد و پانزده از نه بود و پانزده

شیخ خدمات دولت که خوانده اند
افرشان بکازده امیر کزندی

امروز که ما را تیر و شش خرداد

در این کتاب و به دست خطی از امام شیخیه

این عظمه که هر حدی که صد ما و پنجاه بار
عوض می‌کند از هر بودی که بدین روح

هر مع بدستای بزم شاه امیر
بلیل بنو اسلماری حافظ بدعا گوئی



اسلامی و عمومی خوشنویسی

درودی چون نور طباری بایان
بدان شمع نانو که مار ساجی

نمی منیر از حمد مان سیر مای و لم نمون شد از غصه آنز کای

نیکو و نیکوایان نیکو و ان که آنها
نیز شکر و شکر شکر شکر

و انکے کہ جس نے

می بسوی اهل حق جا پیش رسیده

زینقان بنان محمدت سلسله که کوی خرم است عودش نای


عروس جهان کرم در حد حسن است ز عذیبه دشتیوه دلمر بای

دلی پست من گشت محبت	بفرید پندین لای و میانی
مرا که تو بکداری نیس طالع	بسی باد پشای گم که ای
پاموزت گمایی سحاب	بصفت جری جری جری
گمن مافط از جور و ران کثایت	جوانی توای بند که ز حد آپ




چو دی از آن کایر بمانی	که مانی نرین بودی کربستان
نوازی نرین پشای جانی	جوانی نود و ندریم باری آن بودی
گرم نماند سپ از این آشی خیز	سر عریض نریم آن خاک کاش بودی
گنجی که هر از و نریم طره پست	گرم جری پست می نه از جان بودی
عیان شدی که به جانت ناکشای	اگر جانت که انار به جان بودی
اگر نه دایر عشق راه بر پستی	اگر شط پست مافط چاره در میان
برنج خوبه شکلی نظر افات	بدل میودی اگر پست نرمان
نریم کالج برون آدی جو خط	که برود و نریم جاست کم درون بودی

رات خوشدلی ما به کم شری یاری	که شری از این لای و زمان بودی
------------------------------	-------------------------------



آت رواج زید لای و زوادی	ندای خاک در دوت باد جان ای
پام دوست شیدن سعادقت و سلا	بمن المای عنی الی سعاد
پاشام غریبان و آب جری	بسیان با ده زکین و کینه شای
اذا دعیت بطرف صرت ناقص	فما تلیب نوبی و ما استغنیای
بسی نماند که در دوش راقی یاد آید	رایت من مضیات همی غایت
خوشاوی که در آبی و کویت سلا	قدت خیر قد و م ترست نرمان
تغیبی و در صرت و پایا کمال	اگر چه روی جو مات نریم دام
چو شک و خوشایست شمر نرمان	که کاه لطیف سیر نرمان
میزدست که در دوش خیر و نرمان	نوش کشته نرمان بی غلای



نکوی یاری ای پسیم با دوروز	ازین با و ارد و حوی جری دران
----------------------------	------------------------------

در دل خفته و از این خفته را خفته
 بنیاد ارم جهان سانی و دوستی
 نین در بر خیم کیم کج از پیر و پادشاه
 تبرک کام خود کس طریقتین کاثران
 بر آید یا شریعت کون شائین
 خاتم نوره قریط جویانان
 سپاسد که از این نوبت شریعتین

که تارودن را عطا که سپاس
 خدا کسین خالق را با او تبار بود
 که پیش از پنج روز نیست کلمه نوری
 کلام سروری آنت کز این کلام نوری
 که کلمه آفات این کار ساری و کسوت
 که با نوبت چون حق نوری او شهبان
 به کلام که از مظاهر کلام نوری



زین خوشتر قسم کبر کل نیکویش
 اسکه دم شهن خان نادر
 هر دم پادشاه نیکویش
 کامل زنی جو بادشاه بودی
 کشتی تو بپوشد که مانده
 خط خف کل و کلزاره میکش
 ز انوی منت برده یازار میکش
 از خاتم نادر خسار میکش
 شیر قیید سلطه و کار میکش
 سلامت که تو زنت این بار میکش

با چشمم ابدی توبه پرورال کهن
 باز که بشم در زخمت منع یکدم
 ماقط که به سبط بلای زنجیر
 ده زین گمان که چنین بهار است
 ای تازه گل که دامن ازین خار است
 حق بخیزد و طبع نه در لای است



هر که شدت به چاه سبلی دوار بود
 در شکست دین شکر که ناله
 منع برق من الطور ناست
 تا مجرب نفسی امن بمانم
 بال کجای صحیفه یار شرمونی
 دوش دریل غلامان در شش میغم
 بادل غن شد چون نافه شایو

بند پور و بیوانق نوزہر سپہ محافظ
یہ خطہ تھاکہ پانچ

کشته غلامی که تیری یوسنه شانی	چون نیک به دیرم تخت بر آری
دشمن شیرازی بیش که خنده کیکم	ای چپ رو توان که تو شیرین زانی
تشنه داشت خواهی که کوچه	هرگز خوشتر بدین شک وانی
صد بار پیش که هم زانینت کام	چون سوسن آرد چراغ زبانی
کوی برسم کمت و جات قیاسم	ترسم بهی کام و جاعم شبانی
بشم تو خنک که پیر میان کله	بهار که دیت بهیخت کانی
چون اشک بند از پیش رویم	آن که دی از لطف خویشانی
در راه تو حافظ تو هم کردی پنداری	چون ماه چراغی پیش از لطف تو



این که خفته کردم درم درین سر	دین و پستی می سنی فرق می باری
چون ستره کردم نه که کیکم	هر کج خرافاتی اشما و تراب اولی
هر حال از این جملتی میگویم	این قصه اگر گویم با یکدیگر باب اولی
چون صلیب از پیش رویم	هم پند بر آید به هر دهر کرب

ایمانی پس و با باشد او ضلع غلامی	در سر سپاسی در دست لاری
از سبزه بود دل آری ل برکتی	دو ما که بشم باری زان زاری
چون پرندی حافظ از نیکه پرونی	زده و سوسن لکی در عهد شای



ایتم سجده سادات آن شان که تودی	که در کوی غلام کن در آستان کنودی
چون که جان میفرم ز تن رفت ندارد	ز لعل روح و فراشش بر آن کودی
من این در حرف و ششم خالک عزیزه	تو هم ز روی کرامت خانبانان
خیال تیغ تو با ما حدیث شده است	ای سرخوش کنی کیشمان کودی
امید و کمر ز کشت چگونه نیست	بقیه ایست نکاد و آن میان
یکپشت ترکی دمازی دین حمله عا	حدیث عشق پان کن سرمان



ای ل آن که خراب می گلوانی	لی ز کوچ بصیرت قارون شای
---------------------------	--------------------------


در مقامی که صدارت نصیر است بشند	چشم دارم که بیا آید است ابرو دار
در تیر لیل که غلط است این	شرط اول تو آنست که چون شای
شعشع عشق تو درم تو جان سون	و بدین چون بگری از دایره پرتن
کاروان زنت تو در خواب و بیدار	که روی ز که بر من بکنی چون شای
سایح شای طلبی کوهر زانی	در عرواز کوهر بشده و زبیر
سلکونی تو سکان جزه را لعل لعل	خند و خنده نسیم ایام حکم نون
حافظ از نظر من ناکه که که شای	چرخ و شعل بنیاد که که خورون




مخویر با غم شمع ساقی بد شای	و ده تیغ که بی می بکشد از دای
حسن رخ جوایت و بد و زنا	مطرب زن نوای ساقی بد شای
شعله قامت تنی بعد ازین ره	هر دم زده زانده مارک سبج بای
در انتظار و بیت مار امیدوار	در عتوه و صالت مارا میجوای
مخویران چشم آماک است ساقی	چار آن دو لعلم آخر کلم از دای

عاطف

عاطف چه بینشی دل در وصال و با	کلی شمشیر که در دانه سرای
-------------------------------	---------------------------



قسمت باغ بهدی تا ختم کلی	آمد بگوشتی ناکه تا دانه یلی
میگیر چون بر من بکنی شای	و اندر من مکنده زلف با یلی
یک شتم اندران جن و باغ دم دم	میگریم اندران کل یلی علی
کل یاسین کشته و یلی قین شوق	این را شعلی نه و از نایدی
بون کزده دلم اثر آواز غم غیب	گشتم خبا که هیچ غم غم غلی
بس کل شکسته معیبه و از نایدی	کس بی طای خار زنده اند کلی
عاطف مدار امیدم از دانه سرای	و از دانه سرای غیب و دانه سرای



پایا ما مور ز این پسته دای	که می صحبت می پسته دای
نیست کوشش کن کین از بی ج	ازان کوهر که کینه پسته دای

بنا و ناهمگامی رخسار	ندار اگر می دوشینه دای
و لیکن کی نای رخ برود	نور خورشید و دایینه
بر مردان کاواکی نشیند	که به چرخ دای کی شود
نیستی ز آه آتش	نودانی خورشیدینه دای
خویم خوشتر از سر تو	بیرانی که اندیشه دای

روزگار بخت که ما را گران آید	مخلصانه بوضع دگران میداری
کو شمع شمعای نیست نازند	اینچنین غمت صاحب نظران میدا
ساعت آن که میوه تو جوار میگد	دست در جوانی که به پنهان میدا
چون تو یکرنگی تطاری هم داری	نه نه به زمان باه دران
نه کل از دست غمت دست میل داری	هر جا این بخت به گران میدا
ای که از دل طبع سلیمی زدی	بشم خری عجب از چرخان آید
کوهر با هم تم از گران جهانی دگر	تو فنا ز کل کوهر گران میدا

مکمل

مکملان روز سلامت بسلامت	به تو چرخ جهان که ران آید
-------------------------	---------------------------

شریشت بطریان دهر ران گدای	یاران صلائی شت از یکدای
چشم شکسته من زین طرد تروانی	دست کسی نشد زین خوشتر کای
هرگز ندیده باشی چرخ زبانت کب	بر دای شمشیر با دایین مالکان کای
چون شکسته را از پیش خود دانی	کم غایت تو مع بودست کای
نی شمر است بشاید ستمی نوشت دای	بر سال نو که دارد امید نو باری
و بوستان هر میان مانند لاله و گل	هر کی که شمع جامی بر باد روی دای
چون این که کشایم وین ریش جان نام	دوی و خست دوی کاری و کای
هر تازه موی جانم و دست زلف شوی	شکل تو آن شمع در چنین دای

جفا کوشت آن زلف شکو دای	پادکار بانی که بوی او دای
-------------------------	---------------------------

هم که گوهر اسرار عشق دوست	توان برست تو دادن کشتن مکر و دوا
و آن شایع طبع هیچ کس توان	جز این است که در میان شد نو و دوا
نوازش لبت ناله با پسند آمد	جو کوشش موش بر همان حزن کو دوا
یو که تو سرم مست کشت نوشاد	نزد آنکه اجمت این که در سبب دوا
بگرش خود ای سپرد و پارسا	که گر باوری این شوم سر فردا دوا
ناله خود میر حاضری کو عشق	قدم چون نه اگر میل است دوا



چو سرا که بجز ای می بکارای	نور ز خیرت روی تو هر کفای
ز کفر زلفت تو طهرت و استوایی	ز چرخ چشم تو هر گوشه و پاری
شار خاک رش قدمان سن سنبه	که نیت شد روان از بر تو صداری
و آن چه بر من راه زلف و لبندی	جو تیر و رای شدی که شایسته کاری
سرم برت و زانی بر زلف و لبندی	دل برت و زنی و تنال گرفتاری
بو شط که شمشیر از میان آید	بند که گفت که باطل که این به پکاری

ای که

ای که هر کوی خوابت تصافی اری	هر وقت روی اردت تصافی اری
ای که با رفت و نه با که لری و رفت	نرم منت با که خوش صفتی اری
ای جاسان و تنکان بر سر شط	که از آن یا حسن کرد چای اری
بوی مان از لب دندان تیج چشمم	بشو آنی و آید اگر دانه شای اری
نای اری طلبه از تو خرمی به شود	قوی امروز در رخ شکر کانی اری
خال شیرین تو خرمی از عیش و لی	بر کجا جنبش که به دای اری
بر لای حرکت مایه پس مان نوازد	تو که بوی جلا شین غلای اری



طیلسی عشق آدی و پر پی	ارادتی تمام پاسا دقیری
بو شط نظیرتی وصال جوی	که جام جسم کند سو دقیری
بکوشن و آید و از عشق بی نصیبی	که بنده را تو و کس عیبی
مرا در غلالت لکه رسد مای کرد	نمازیم شبی بود و کبر سحری
می صبح و شکر حجاب سجده چن	بند زخمی که کوشن ناله سحری

تو در بهر لای شمع چشم بیک	که در بر پیشی و غایب از سر بی
مزار جان ندس وخت دین غیرت	که در صبح و سحر شمع بیک
پادشاهت از خجسته با جین	وزین معامله غایب بشو که ضعیف
دعای کوسه شپشان بکند اند	برای کوسه چشمی با شیکه می
زین بخت آفت که سپرد پیام	که با کوسه دو صبح از تن چشم
پاک وضع جهان با ناکه من بیدم	که آفتاب کنی خورشید چشم
بیوی زلف و زنت میر و کوی	میانیا لیس پای و کل بکوی
چون هر که شنیدی دوی کیش	ازین پس من و پستی وضع خیری
زیر و سل تو در حیرت چه جانی	نه در چرخ پیشی نه غایب از نظری
چون دولت حاکم امیدت که با	اری اسامی لای الیه سر می

ز لعلم که رساند تو از شمش قلی	کجاست یک مبارکی کند کرمی
نیکم کلدر که زانکه بر وقت دود	کجاست زانکه خورشید کان ندا دوی

دکم کزنت ز سالور طبل بر یکیم	خوشش از کبر بر بینانه بر یکیم
اگر به خرد من وقت بکند با	ز مال وقت ز پنی بام زنی
برای که فی خورشید من بکند	که در صد کورفت فی ازنی لعلی
پاکه وقت شناسان دو کون بکند	یک پالده می صاف و صیبت صنی
سرای قدر تو شام است تا خط بیت	مگر نمازشی و دعای صیدی

خوش کردی و می فلکت روز و او	بها شک جری کنی و چه سکه آلود
دکون شش شکست شای فیض بند	است و رندی کنی و دعوی مبارکی
اگر که او شاد و ندرت است	گویند با و با هم اشک دکان
ساقی میر و کانی چشم از درم در آ	نمایم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاه راه و زور کی خط بیت	آن به کزین کردی و پیکر بکندی
سلطان و کورشت که و سودا لای	در پیش و اخراج طبع و کج طبعی
بیل هر از جری که حجت	از شاد و خیر و درویشی با وری

ای نور دیده صلح بر فرزند داور کی	کیست خیر و نیکی که بگویم با جزه پست
کین خاک بستر است و کین کای کیری	مناظره خیر و شر و ممانعت و رنجی

سلام اندام کار الملبس لی	و با ذبت الملبس و الملبس لی
علی وادی الاراک و علی وادی	و در راه لایق فوق الارما پی
و عا کوی عیش و پارس جانم	و او عو با التوا و التوا لی
نمال لیل که اندر چمن ریش	و عقیقت است آشفته عالی
اما نیرت جیالیست شری	متی نطق البشیرین و صالی
پرست نر که در آرد خدایا	و کند که پیش لبش لایزال
نیکو هستی فی کل جین	و ذکر که مونس فی کل مایه
سویای دل مایه قیامت	و با در پیش رسو و ای تو خالی
کلیایم وصال تو چون شامی	من بر نام رند لا و بای
بدان بخشش ندرت آفرین	کر که در کشته خط بلای

خداوند

خداوند که مانت را در حق پست	و علم اندیشی من سوالی
-----------------------------	-----------------------

ای که بر ما از خط شکیب طلب اندیش	لطیف کردی سایه بر آفتاب اندیش
تا به نوا کرد ما سرتاب و درنگ عاقل	مایل به نیکویش و در بخت اندیش
کوی نوبی بودی از نوبان ملامت شایسته	بایم کسب و طلب کا و ایست
سر کس با شش ز سار و جوش شایسته	زان میان بود اندر راه و اضطرار
طاعت من که به نیت بی فراموش	کما ندرت شلم با سید ثواب اندیش
از نفع کسب و نفع و ملکی پست	مناظره خلوت و شین و راه شایسته
کین عشق خود خدای در دل ویران او	سایه دوست برین کعبه خواب اندیش

اندیشه علی حدت الپ سلطان	اندیشه شیخ اویمن کن انانی
خان بنیان و شش شش و نشان	اندیشه پدیدار بران بهشت نانی

مهر تابان در آستان آرد	در باغ لعل چمن لطیف خدا آرد
ماه گل در آید پیش چشم	دشت ابدی در پیش چشم سلطان
بلور خجسته دول مهر آرد	شمه در کعبه نامی دم با پست
چرخ گل افشان در دایره است	چرخ گل افشان در دایره است
که در دایره نامی در پیش چشم	بدر تزلزل در دایره است
از گل باغیم سبزه می گشت	بدر تزلزل در دایره است
سرمه اش که در خاک در پیش چشم	که غلامش بود از دست سرگردان
ای رخسار من در آستان آرد	ماه تابان در آستان آرد

باده کی بود سپاس تو حق	سپاس بر سر دایره در دایره است
بافت ز تازی خون نیم تابش	پاری اندین در دایره است
ساقی تلخ می در دایره است	یک گشت بگویم خود این گشت
چرخ تابان در آستان آرد	کز این سپهر دایره نامی در دایره است

ماشوق شاد از دایره نامی در دایره است	ماه تابان در آستان آرد
دایره نامی در دایره است	سپاس بر سر دایره در دایره است
آرد ز دایره نامی در دایره است	پاری اندین در دایره است
نهار دایره نامی در دایره است	یک گشت بگویم خود این گشت
سرمه اش که در خاک در پیش چشم	کز این سپهر دایره نامی در دایره است



ماشوق شاد از دایره نامی در دایره است	ماه تابان در آستان آرد
دایره نامی در دایره است	سپاس بر سر دایره در دایره است
آرد ز دایره نامی در دایره است	پاری اندین در دایره است
نهار دایره نامی در دایره است	یک گشت بگویم خود این گشت
سرمه اش که در خاک در پیش چشم	کز این سپهر دایره نامی در دایره است

مناجبت نام طاهر در راه حق	فرمانی ز قیاسی بنی لالی
مستور در دولت کان شکوه و شکست	برای یک و یک و یک و یک
	
بها تیا سیرت و جاربوی	مکن کرم کنی اراکلی خد تو کیوی
بودی یک یکی ازین و نفعی آید	و حق آلوده سونی بنی ناب شوی
خطبست بیان بر کرم کن	از در پیش او بر عیب شوی
گوشه های کرم کن	نویشت به سیرت مکن تو نوی
دول بانای طبعی است	در نه هر کرم کن و نه در نه
کشی از قاطع بوی و فانی آید	آزمین نیست با که خوش بوی
	
بشو این گشت که نور از قلم آید	نون خوری که طلب روزی تصاد
آس لایم کل که ز کراش	مالی خلیج بوی که بر از باد کنی

که از آن

کرازان او میانی که شبت موس	عیش با که می بند بری زاده کنی
یکه بر جای بزرگان توان بود	مکر اسباب بزرگی خد آگاه
اجرا باشد ای شهر و خیرین	کو کجای می نشیند اول شاه
خطرات کی رستم فین بر و سیاه	مکر آتش را کند ورق ساه
کار خود که بگرم باز که اری حلقه	انی با عیش که از خبث خد آگاه
	
کشت قند شوقی و دمی باکی	پاک کنی تو میان آدم ز غشای
بسا که گشته ام از شوقی با و دوی	ایمانا دل سلی و این سلاکی
عجب و افتاد و غیب عاده است	انی اضطراب قیامی و قیامی شالی
که اید که غیب و این غایت	که بخت طبعی که بر بزرگی کلید
ز خاک بای نواد آب روی لاله کن	بوی گل سبزه ز قمر ز بای بانی
بصا خورشید شت سانی بر سپید	دلت شسته کرم خلیج زار کی
وج التماس شستم جری مثل	که زادراد روان تیرت و عالا

زین صفای تو مانتا که بوی نطق زلف
در سینه صانع نهایی و رای او کی



ایمان او که در دست زین می بودی	کیمی پیشکش نه کاش آن بودی
اگر دم تبخیر بدیده بودی	کیمت سار درین تیره خاکدانی بودی
برنج تو بهر خاک بی نظیر است	بدل زین که یک ذره مهربان بودی
بکشی که به امید خاک بپوشی	اگر نیات گردانید جاودانی بودی
در آغوش زدم که بشکلی بودی	که بر او دیده ما شکم او بودی
میدکی قدس سپردم به کشتی	که شش بر سوخت از آتش بودی
زنده مال مانتا برون کی آمدی	اگر زنده هم زمان سحر خوان بودی



سلیقه زلفت باله راقی	الاقی من نوانا ما الایستی
الای ساربان منزلت تو	الار که کجایم طالع اشتیاقی

۱۲۶

نزد من زنده روز اندازونی بودی

پاشایی بدیدم که را می بودی	بکجایم و امان سحر راقی
بروای بازی اردی پادشاه	شکاک اندک ترک کاس الدنای
حقاقتی به دست دوشیدل	پیاران بر شام هم سحر راقی
دردم چون شانه لعل بودی	الایستی لایم الحزن راقی
دری سپردی به من سحر راقی	حاکم اندک با عهد الفت راقی
دوستی بزم که لا محنت بودی	مکرم بزم چون کشت سحر راقی
بهری با نیکوایان سخن باشی	تجربت و ان امور راقی
بشارت طلب و شوقان بودی	بشر فارسی صوت عراقی
عزیز بزم شقایق بودی	ولی که کله سپهر اهر طاقی
سجایم بزم در باره بودی	که باغ و شید سازه و تاقی
نهانی الشیب من و من العذاب بودی	سوی پیل و بهر و تاقی

مشت فرض الوصلی با حشرنا	مکرمان خط خنجرهای و تاقی
-------------------------	--------------------------

میزان دوش در تنگاست تنوی	میل شمس سپهر و کلکهای سبوی
سنا از نرسد که تو بیدار شوی	ببینی پاکدشتش روی نوروز
سنا نوا صدی خورد و لبه ای سبوی	مرغان طبع قاصد سپهر و کلکهای
مخورتی بباد که خوش است پیری	جشت لبش و ناله هم سبای
بگریختن نیست در خوار و کلک شوی	خوش است دور و گدای و نوا
کای تو چشم من میرا کشت شوی	و دهان مانده جز خوش کشت
در اکت یار با تپس عیسوی	این قصه بگران نیست و از کون
زینا دل مندر اسباب شوی	بیشتر حکایت با هم از حساب
کاش که شست طره دست ساز و نوا	ساقی مکر تپس با قطار باد



وروی کل بوم کی نیاد	سبت سلی بخت نوادی
واوصانی علی رستم الامادی	ندار برین سپدل خجایی
تند اول آن روی نیکو بودی	اسن اکرمی عشق شپس

کون

عزق الشق و حشر الوداد	که چون سست بخت دل لایزال
عزت کی روی روشنی از آما	ولی جانان و انیس سپهرین
و غمزه او بخت نیست شادی	که غمت دل بوان خورد و نای
تو کلکهای رب البادی	نگار از چشم سودا شحت
میل خط بلم و اقدامادی	دل ماقطش و آفرین است



شع جال حور و ریح بادی	ای قصه بخت زکوت کجایی
آب خضر نوش لبان کجایی	اکتاپس می از لب لعل لطیفی
برسط می احوال تو در کجایی	سر پاره از دل من و از غم قصه
کل اگر روی تو کردی رعایتی	کی خط سالی مجلس در میان کجایی
ساقی پاک نیست نه در شمع کجایی	در آتش از خیال ریش مت کجایی
ایران من دون بکند هم سرب کجایی	بنی کجایی بن آفاق را گرفت
یاد آوری است با کز روی جانی	و آرزوی خاک یار سو خستم

ای که بر زده و انجمن مرده است	صدایه و آهش ز کبر و نای
دانی راه عاقل ازین مذهب است	از نیت یاوری و زینت و عاقبت

آن خالیکه که روی نامرئوس است	که روی و روی پستی ما و تنوشی
هر چند که جسد آن نمرود برآرد	و تسان از کج که این چشم نشستی
آرزو شد که کسی را که در چوب	یاریت جوهریت و سراسی خوشی
در مصلحت به عشق شمع شمع	که بالین نیت بسازم شمش
منوش بلع ارم و نیت شاد	یک شیشه می نوش لب لب شمش
سای غنیم دنیا فیانی و نای	خیزت زبونی که شود عاشق شمش
اکو کی خفته ترابی جهان است	کوره روی املی باک شمش
از دست جرات سر زلف تو فاطمه	تقدیر چنین بود هر که می شمش

زان عشق که زینت و شوهری	که به راه و صفات کردان باقی
-------------------------	-----------------------------

مؤلف

روزگار رفت که دستش بکین گرفت	ساق شمشادین ساقه سیم گلف
روزه هر چند که همان عزیز است	ریشش بختی دان و شمشادین
منع نیک بر عاقله اکنون نیز	که نداد دست ز بطلش دای
کله از زاده بدو کجاست	که جوهری بدد درش آید ساجی
یار ما که کجاست ساجی شای جن	بر ساقش شمشای یک صبا ساجی
عاقبت کند به کام دل آهسته	کام دشوار بدست آهسته از کوی

ای که جوهری شمشادین رو امیدار	عاشقانه زلف بر شمشادین
نشته با ویرانم بر لبای دریا	بامیدی که درین رخسار امیدار
دل رجوی و کجاست دست ای جان کین	به اران و از کجاست شمشادین
ساعه که در میان دگر میوشند	مختصم با کینم از نور و امیدار
ای کس خسرت نین ز بولاک	عرض خود سپری و ز غمت امیدار
نوبت سیر خود اتمامی	از کجاست نالی و نسیب امیدار

عقارب از باستان مایه نیکو طلب
کار نما که در امید عسل است ایاری



فوج بارت و آن گوش که خوشدل
که بی کل بدد باز تو در کل است
من بگویم که کون پاکه نشین خوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باش
بیک در بره برین سید بدت ندو
و خطت انکار کند سود که عاقل باش
و چون هر روزی دفتر مالی و کرت
چیف باشد که ز کار عهده عاقل باش
که چه راسیت بران چه قمار و دو
زین تن آسان بود ارواح تر
شد عزت سیر غصه دور کن کز
که شب و روز درین غصه شکل باش
ماتلا کرد و درجت بلندت باشد
سید آن شاه مطیع شایع باش



نهاد بر کرم که یازن باشی
مرا که بشنل تو از من باشی
برای غنای شب زنده از من باشی
این غنای طبع امیدوار من باشی

قمر زمان

چو چهره آن ملاحت نیکو کار
تو در میان سدا و نیکو کار

از آن تین که خونین هم درو باد
اگر کلیمم راز دار من باش
و آن بر کج تیان دست عاشقان کبر
کرت دست بر آید نیکو کار من باش
شود تو الهه خوش سید لاف
که آموی جو بگویم شکار من باش
سجده بر سر که دولت کرد و نیکو
اگر او آگهی قرض و از من باش
من اربعه حافظ شرم جوئی غلام
مگر تو از کرم خویش یازن باش



ای که دایم بگویش منوری
که ترا عشق نیست منوری
که دیو انگار عشق مکدر
که بصل تعلیل شود پسر
مستی عشق نیست در پی تو
رو که مست شرب انگوری
بودی ز دوست و آه و آلود
عاشق شازادای نوری

بگذر از نام و نیک و نیکو
سالمی طلب که محمودی

سینه مالان در دست ای دنیا محمد	ال زشانیان خورشید را محمد
بشم آسایش کو در دست تیر و	سایه جای پا در سایه سایم دی
خیزد طالب بر دامن ملک محمد	کز جالش بوی خوی مورین ای محمد
نیر که رکشم این احوال بر خیزد	صحب که ری العجب علی بر شای
سخت و جاد صبر از بران شغل	شاه ترکان فاخته از مال کورسی
در طریق عشق از سر آسایش	پیش از آن که با دو تو خواجه
اهل کلام ز مار را کوی زدی راه	ره روی با دیه جانسوزی ز غایتی
آدمی در عالم خاک نمی آید	عالمی دیگر نیاید ساخت و زوای
کریم جانت به سجده پیش تبار	کاهن و ملوک و نایب و نایب



وقت رغبت آن قدر که توانی	ماصل از حیات جهان این زمانه
پشتن باز زدی هم در کشت	با طبعیای مجرم حال در غایتی
پند عاشقان شب و روز در طرب	کهین جنت نمی از بهر عمل عالم فانی

با دعای

با دعای خیر این ای شکر دانه	در دنیا یک است عالم فانی
یوسف عزیزم زشت ای برادران جنتی	کو خوش شجب دیدم مال پر کفانی
محب فیدا دنیا جنت در کوهی	خبر نیکی باشد سپید لعل دانی
میروی در کائنات خون نای سیر	تیز میردی با ما رست فرومانی
کام می که در دهن سپهر در عرض دارد	چند که از دولت او پیش پشانی
دل ز ناکش کشت کوش داشت لکین	اروی کا ذرات سپهر پشانی
جمع کن با حسانی ماطر پرست	الک شج گیسو تیغ بر شانی



مهر که روی در سپهر زین	تیکشت این سما بهتری
کرمی صوفی شراب کله در جنت	که در شمشیر بر لاله در جنت
که کشت سلیمانی با شمشیر	بدن صیت و پیش کشی
نه از آن در خیزد است صبر	که صبر باشد شمشیر
هر که کینه می بی ناست	نیازی حسد کند بر نانی

اثبات باشد ای امانی	اگر می کنی بر تو سپیدی
دو تا تیره شد باشد که آید	جراحی بر کند و نه نشانی
بر عمت را امید پاید	نه در مان ولی نه در و سپیدی
نه عاقل را تصور در و سپیدی	نه آتش بر در عالم سپیدی
در میان بخت تا به سپیدی	مال پیش از آتش سپیدی


ای هوش تو سدا نوار بوشی	نه قدرت تو خفان حدت آبی
گلک تو با که نه بکشد و سپیدی	حیدر شد آب حیوان از نظر سپیدی
بر سر من شادمانه که سپیدی	گلک آن است و خاتم فرای هر سپیدی
درشت سلیمان که سپیدی	تجرب و نهش از خند مرغ و سپیدی
باز اده که سپیدی	خزاع ناف و اندامین با سپیدی
تقی که گمانش از ضیف خود و سپیدی	شاهان که سپیدی
گلک تو خوش نویسد در شان ای سپیدی	تو به جانت از این سنون و سپیدی

نقشه

ای حضور تو مخلوق از کبر بایستی	ولی دولت تو این از حدت بایستی
که بر توئی زینت بر کان و مدائن	یا تو شمع در رخسار کدک بایستی
عزت با شادان که سپیدی	ایک زنده و سوی و سپیدی
دائم است خید بر سپیدی	که عال پر سی از با و سپیدی
ساقی پادشاهی از سپیدی	تا خرد تو بشویم از غیب جانی
جایی که برق عیدان بر آبی	مارا چو نه ز سپیدی و سپیدی
عاقبت بوا و شاست که سپیدی	بر خیز نیست مناب از سپیدی
یا طیار البرایا و اسب الطایر	عطا علی تعالی جلالت به سپیدی

ساقی پاک شد تیغ لاله پر ز می	طامات تا چید و نه افات ای می
یکدیگر که بر و ناز که دیدست روزگار	پیشانی قیصر و طرف کلاه کی
شماره کوکب و حرمت کشتان	پدارت که کوکب عدم در سپیدی
خوشان که نه میخی ای شایع و سپیدی	اشکی مبادت از اسب و سپیدی

ای دلی برگی که بشد این دگر	بر منقش و شوی او است نیاوست
وامر وزیر ساقی در روی و جام	فره آشرب کوثر و عرار زانی
بان دارویی که چشم بر دانه	با صبر و زحمه صبی با پدید
فرش بلخ هر درش را بر بری	شست سپین و سلطنت کل که میکند
نمانا سپید بخیلان کیم طی	در د پادشاه طی جام که نمی
پروان مکمل لطف مزاج ادرش نوی	آن می که داد سپین طلائع تاب
استاد است سرود که تلبسته	سند سیاه بر که بخت جوید بکان
تا مدد و چون و باطراف درم روی	حافظ حدیث و خزینت بخت



گفت باز برای که درین پند این درگاه	سحر نامت میخانه بد و شومای
پرتو بام جهانین و درت آگاهی	بجویم جود ما کش که را پس از آگاهی
که ستاده و دند پسر شانه	برو سیکده زندان قلعه بماند
است قدرت که در دست صاحبی	تشت بر پسر و بر مالک خفا شرب

منه و درین خانه که طرف با پیش	بسیک پیش ده دیوار بدین کوچه
اگر ت سلطنت تخریش ندانی	کترین ملک تو از ماه بود نامای
نخل این مرطبی عری خضر کن	نظارات بترس از خط کمرای
حافظ خادم طبع بشی ازین قناری	علت چیست که زرش و جهان باری
کولاد پیش حلیت کنونی باید	کوسوارش زودانه تورانش



ترا که هر مرد است در جهان اری	چشم زمال ضعیفان تا توان
بخواه جان اول از بنده و روان بان	یک حکم بپشت ازادگان روان بان
میان نداری و دارم عجب که هر است	بیانک بیست و نه بانی میان آ
پایان روی تریستش و نور از کمر	سوادوی از خط شیک بر از کمر
نبوشی که یک رویی باریف بدم	علی انصاف این دم که سپهر کان
بکبر عتاب این پیشین جوید دل ما	بکین از خسته توانی که باری آن
بانتیارت اگر صد هزار تیر و دست	بستد خون زنجیر چپه در کون

که شایان ز پان دمام و نوشد	که سلب است اگر بایستد باین دلی
برصل دوست کرت دست میرسد	برو که هر برادر است به چنان دلی
بکل باین این بلخ سپری عاف	خبر هم زمانه و فراید باغبان دلی



که بره بر دشمنان زن که دانی	که کوی می خوشان و دیر کرم
اگر این شرب غایت و کاین حقیقت	بزار با جسته ز تر از خیمه می
شده ام خراب و بنام و نوزاید	که بهت عزیزان برهم بیکدی
تو که گویا فروشی تظلی تعلیم کن	که عیادت می ندایم و کنایم
ز درم غیبت می شیخ و انبای	که جوهر زریک افتد بکند سیج
بجای هم حکایت که گویم این حکایت	که کت جانتا بود و داشت آن ای
عجبا زوای لبر که نشندی بود	نه بنای پای نه بجایه سپاسی
سر خدمت تو دارم خرم و محظوظ	که چون به کفایت بدبار کی غای
یکشای تیر چکان و بریزون عاف	که خیزش شده را کند کاشای

کرم

خطاب آمد که و ان شوی باطنی	تو با بکر است به حدیث از و نصد
بدین راه و روش سپرد که با دلی	و کانی سیج و ادب کلید که بکشد
ورای حد و قیاس نیست شیخ از و	قلم از زبان بود که سپر شش که دیا
چه را با بد سپر آخر که شد بر و	الای یونس سری که کرات طاعت
ز عشق او به سجده و در حقیقت	جهان پر خمار از خم در حقیقت
در حق مایه هست که بر اهل کمال	و ای من تو عالی قدر و در حقیقت
خدا ایست که روان در بوی	دین باز اگر بودیت با بوی
که با و از زمان کرد و ز کاش	بهر بانی که ما عطف پس آن بوی



لب لب زندگانی به به اتم	لبش چو سپهر و در یکشم می
نکر میستادم و دیه با و می	نزارش میستادم که کشت با کس
چشم می چشم و کل میکی و می	لبش سپهر و نون نوز و با
رکش خراش تا بجز و شوم	بش و بیک بیک می ماه و شوم

کل از جملت یان آورده	براطو چون سحر کی
بد بام می و در چشم کن یاد	که میداده که تم کی بود کی
چو چشم من را بخور کردی	پا و پیش پای من بودی
خود جان از آن قلب بدی	که با ندین پیش در کردی
باز از کشتن او مانده	مدت هر زمانه است توانی



صورت طبع چشمه که اگر شود	علاج کی گشت آخر الدوا را کلی
نخیزد بند از رنگ و روی فصل مبار	که هر چه پستند زبانی رنجان چون دوی
زبان خنجر که با ریش پستاند	چو ز سلف مرگوست که شیه لاش
شکوه سلطنت و حکم کی با بی داشت	ز کشتن غمی مانده است و چشمه کی
چو کل ثاب بر آنکه و مرغ زده شود	منه دوست پادشاه به میگویی
خفته داری و میراث خوار گان	تو دل طرب و ساقی بشوی و فانی
بوست آب سبزه است بر دست او	فلاحت و من اما رکلی شای

نورانی

نوشته اند بر این بنده	که هر که عشوه و نسی سیرد وای
نماند سخن طبعی کنایه یکم	پار باد و روح روان عاتم
نیل به اندیشه و درو حاطق	بیش از پیش که درم و درو انصاف



بست و از آن چکر از این	هر که بسج سازد به بای
در جیب یابی و می اما دهم	قی تا خلاص چشم از این
خون پادشاه که خلالت خون او	در کار یار پادشاه که کار کی
ساقی دست یابی که غم جوین	مطرب بکار دایم رز که زنی
می ده که پر کوشتن آرد و جگر	خوش بکاران و شب و این
ساقی بی نیازی زندان که می	استاد زبانی ز صفت نسی



ای خیر بچشم که صاحب خبر شود	باز راه رویشای کی را بهر شود
-----------------------------	------------------------------

دکتر تخلص و پیش او ب عشق	انانی بیکر پیش که روزی بوی
بست از سر و سر و دامن ریشی	نماکیای عشق پای و زرشکی
خواب و عورت ز تر به پیش که	آنکه ری خوش که خواب و خوش
که نو ریشی بول بخت او شد	باده که از اناب بکلیه بوشی
یکدم عزیزی بخت او کان میر	کز آنکه بخت بیکر بوی تیشی
از باقی ناست خیر نور خدا شود	در راه آه بخت ال جوی با شری
بوجده اگر شود تخطی بطل	نیزین بختی نماند که صاحب نظر شوی
چند و پستی تو جز به روز برون	در دل بیکر هیچ بوزیر و زرشکی
که هر مرتب هوای و حال است عاقلا	باید که خاک او که اهل سر نشینی

خبر واد او که بیکر پیش و لا	ای بخت ال تو با انواع شتر ازانی
عزافاتی گرفت و نه است بیکر شاه	صیت سودی واد او که بیکر شاه
کینه بیکر که هر علم غیا و اهل	ز آنکه شتر روز خیرم بیکر شاه

نعل

بختی ال تو بیکر پیش و لا	عزافاتی گرفت و نه است بیکر شاه
عزافاتی گرفت و نه است بیکر شاه	صیت سودی واد او که بیکر شاه
کینه بیکر که هر علم غیا و اهل	ز آنکه شتر روز خیرم بیکر شاه

بختی ال تو بیکر پیش و لا	عزافاتی گرفت و نه است بیکر شاه
عزافاتی گرفت و نه است بیکر شاه	صیت سودی واد او که بیکر شاه
کینه بیکر که هر علم غیا و اهل	ز آنکه شتر روز خیرم بیکر شاه

بختی ال تو بیکر پیش و لا	عزافاتی گرفت و نه است بیکر شاه
عزافاتی گرفت و نه است بیکر شاه	صیت سودی واد او که بیکر شاه
کینه بیکر که هر علم غیا و اهل	ز آنکه شتر روز خیرم بیکر شاه

توت شاه علی حسن سرافراز طالع	شهر شه از بند کزین شهر
شش هزار نم و سیالان همچون	با هزاران کله از کله پیمان
سید الکیم جو بان کزین شاست	من سیدیم و از کالبد جان
کیم اکنون زن نوش که گوید با من	کمان شکسته خزانان میر
<div> <div>کلبه چوخت از غایت دمان میر</div> <div>لایب پیار نوم که در سود است</div> </div>	
شده از دستان شورش کیم بایست	آن بکایه که از فرما کیم
چرخ کاران در خور خور کیم	آنگاه آن زلفه از دوش کیم
ساقی می ده که با کیم ارال نیست	قابل تیره سوره خیم کیم
در خالی کاس پند زدن باری	کیم حریفان خدمت بام کیم
ساقی دیوانه چون کیم در کیم	و خرم ز کیم کیم کیم
فکیم بی بره اند از جگر کیم	این قتل و کیم کیم کیم
<div> <div>شیرین از و زین زبای صید و خیم</div> <div>این کرامت همه شیار و شایین کیم</div> </div>	

دل

دل من بر دینی و اسباب او	ز کله اندکی سپهر فدا داری
کس عسل نیک پش ازین دکان	کس عسل نیک پش ازین دکان
دل تکلف هر که دل بروی نهاد	چون بدید او خیم و سپهر
هر بامی جبرانی بر منوت	چون عام از منوت بدید
شاه غازی سر کیم پش تان	انکه از شیر او نون چکیم
که کیم حله سپاسی کیم	که بوی قلب کای صید
سرور از ای سبب سیکر و عین	که نازانی حله سیر
از پیشش خجسته افکند شیر	در پان نام او چون پش
عاجت تیر نو شیر از عراق	چون خیم که و تفس در سید
<div> <div>انکه در پش بد جان پش بدو</div> <div>میل چشم جان پش کیم</div> </div>	
دل میداد در کیم برونی خروید	کس نماند که کاش از کمانا
رونگی کیم نماند که کیم کیم	شش هر صورت که کیم کیم
شاه هر روز خیم و بی نون	شاه نیم و نیم کیم کیم

کاشا مان این بهشت توان طمع داور روزی سال لایق نمان	
تجسم از پان سنیت	برین رخ فو کی گوید بیل
آفرین بر گلک شاخک	بکین رانچین پنی جیل
صل چنیت فی پادیل	طبع دلچسپ شی یابدیل
بجز نین نظم باطل	نعت آورست این سیریل
کس نیار و کشت حرفی زین فط	
کس نیار و کشت حرفی زین فط	
خنده اکی فلک در خیم جوان	ساخت کون و مکان و صند میدان
زلف خاتون طهر شیشه بر جنت	دیدن سحر ابر عاشق جولان
ای که انشا عطار و صفت گوشت	عقل کل کار طهر کشت دیوان
طیر جاده طوی قد چون سپرد	غیرت طهرین صامت میدان
ز شباهت و نبات و نبات	
هر چه در عالم ادرست بفرمان تو باد	

روان

بر تو نام زلفت ترا حلق	
مر که بر داشت جگر یخ	
کرم بهش از دخت نایک	
از صدف یابد کینه کشته علم	
مر که بر دست کمر برش	
سایه پانه بر کن زانکه شایک	
نیت نیت پناه شربت و عطر و صند	
دو تداران و دست بکانه و خولان	
ساز بکانه شکر شربت و عطر و صند	
دور ازین بهر کمر دو سایه کمر	
شم زنج طهرین می نیاید	
دلم زانده چسبده می بفرماید	
نهار سرست غم خیمه برود و دم	
زیرین غم که بریم خیال شدیم	

دو چشم من خود را چه بدو است	از آن بون دل آرا می چند آید
زبان نیز مرا که گشته باشد	بر نو خروش چشم منش پار آید
چو من بگردل خویشم و بدم	چاب دور کند خستند و بد آید
زبان نیز چو بر دهر لب بود اکن	ببیند خست کان تره من می آید
لب نهادم از آن روی نفسالیه	مگر که نفس من از من زبانه بر آید
بر شتر فلک هر چه بشاید	کون که میزد غم چشم من می آید
اگر نالدم که غم نیست حاجت	و که نالدم که غم نیست راز می آید
غی نباشد اگر بسد اگر غم و مل	
روی نیست که چو در کینک	
کون منی که خدمت پرستان کنم	وز چند پر دولت نور ارجان کنم
چون پادشاهان و پادشاهان بودم	باقی پسر خدمت پرستان کنم
چشم من که گشت عروسی نور	کشم چشم هر چه تو گویی بنان کنم
دی شیشه و یار من و یک چشم	
من بعد ازین بریدم و بنان کنم	

درین

درین خلقت سر را می برای دوست من	کمی گشت بر زبان می سر به پند
پایانی طایر مرغ پا و مرده دولت	
شعی الا یام ان یحین تو ما کدی کانو	
میرن وادی یا کنگ سیل بشنو	که صد من خون مصومان یکم جو
چوب سیل را انجا بسوزند	بر آن ماکو و کان آتش سوزند
من کنن که ایا راست اینجا	
تعالی الله به استنات اینجا	
تعالی بسنج بر چشم و چشم می	که چشم من که گشت و کوشا مگر
بیا که که در و بر باشد شش	بیا که که در و بر باشد شش
چه فایده ز ریا باشد است	چشم من که گشت و کوشا مگر
اگر ز آسم و فو لا و حین صفت کنی	چو حالت آید دست ضعیف بود
دی که بر تو گشاید و هو آگشت	دی که بر تو گشاید و هو آگشت
بر است اندر جاست سر نهاد	بر است اندر جاست سر نهاد



مستجاب رسالتی و یقین است	نمودی که در آن آبجی صبا باشد
لطیف بیان آرزویش بخندش	نیکو که در پیش لایبان زبانش
بیکش بکرم اوست در مطلق مگو	
که کرد طیفه تشاکم در آبش	
جای مجید و سواد چو سحر اول	که از علم چشم آن ماه روی نایل
بسال شد و بجای دوبار از جوت	یو آریست بن ملین محاسب کل
در نه و دو تمانت کجا و پستودی	
کون که غریبانه رفت و چاشیل	
لیل از ناله و کل خنده و خوش نبرد	چون نسوزد دل که در لبر روی آس
آهوش بیاوید ام از راه کوی	من علام طبعیم کابری نیوشین
عاطفا از تیر کاشش حذر کز آن	
زخم نهانم که ابروی کاشش نبرد	
ای هراسیل عالی چو هنر از آن	وی برادات بیون آخرت از دوق
در بزرگی رو آبش که شرباب	از شسته باز گیری و لکمی شنبی

در

تدیکه و دودم از خود پر پس	بر ابادیت و کیری منتب
وین تین اکتشیل له	
دیر ز قد من شیت لاکیتب	
روح اکتشیل آن پروش فرخ	برست به عارم ز جرب
سیکت حشر کمان که یارب	در دولت و شست غلغله
بر سپند سزوی جانما	
منصور مظهر محمد	
اکسف عذر زمان کجایان تو نشاء	که دین مرده خردانه نیراست
نات شده به و از ماه صفر کاف الض	که کلشن شود این کلن و دیار است
آنکه میلش موی قی پنی و قی کوی بود	
سال تاریخ و فائش طلب ابریش	
برادر خواجہ جلال طلب شواء	بس از خجاء و نه سال ابریش
بوی روضه منوان سپهر کرم	خدا را حق ز احوال شفاش
خلیل و جلالش سپیده بزوان	وز اینا نصیبم کرم سال و شفا

رحمان لا یوت جان باوشت		دیدن جان کز غسل لایق	
موش قرین رحمت خود کرد تا بود		تاریخ این مصایه رحمن لایق	
ساکس طایر بیخ آلاخرازم بود		دور آید نبض کل کار سازد و المن	
شسته با ما ز بحر غیر بشیر		مر را جو ز امکان دهه را جو سون	
سرد پایل عایم شمع جمع آیین		ساج صاحب قران خوابه قوام	
مغ روش گزهای آسمان قدس		شد سوی باغ بهشت ارفادی و امن	
بها حق الدین طاب شواء		امامت و شیخ جماعت	
جو میرفت از جهان این پیکر		بر اهل قتل و ارباب طاعت	
طاعت قربان و دیوان فیت		قدم در حرکت است طاعت	
بدین دست و زمانه دعا نش		برون آرا ز حروف قرب طاعت	
انظم قوام دولت دین اگر ببرد		از بر خاک پویندوی ملک بخود	

جان

باین جلالت آن خلقت زیر خاک شد		در نصف ماهه ای تقد از غر سر وجود	
اناکر پسید خود نداده که بکس		اگر بر وف سال و ناکش امید بود	
میدون سپهر و رفاه سلطان بیک		که زدی ملک زبان او درش از تیغ	
ناف مشه بود از مار و نجیب بود		که بدون رفت ازین خانه بی ظلم	
گفت رحمت حق سترل او ان و انکه		سال تاریخ دعا نش طلب از رحمت حق	
در دنیا شمت حسن و جوانی		گرش بودی طراز با دوانی	
در دنیا پست تر مار و اکوین درد		بخواهد رفت آب زنگنه کافی	
همی باید برید از جو پیش و چون		چنین رفت سکم آجانی	
نخل آج معارف آخوه		لعل ایک الالف قداری	
بکش جان ز روی منی خداوار		ز حضرت احدی لا اله الا الله	
که ای عزیز کسی که ناریست		بیت انکه نیاید بر منب و باب	

بخت بد و کوفت رسیدن توان کرد	
کلیم خست کسی را که باشد سیاه	
سرای در سوخت علم و طاق و دوا	سود و جان لانا و چشم پست
سرای فاشی براه به شصت	
خلافیت که علم نظر در انانیت	
بهر ترش که شکام باد استقامت	بهر از غم و غایت نیم خوشتر
خادم عت روی گشان یکم و نیم	
نریان کرده که از برق لباس آل رسید	
دلاوری که از خسران فرزند	جه دید اندر رسم این طاق رین
بجای لوح سپین بر کنارش	فلک بر سپهر ماهش لوح سپین
<div style="text-align: center;">  <p>دینی افسونی</p> </div>	
الای آسوی و جشی کجایه	مرا باقت بسیار آشنای
چنان حال که کسیر بدانیم	مرا در رسم کویم ارتوانیم

جوی پنی که این دشت شوش	بر کانی مدار جستم و جوش
که نوای دشت بکاید چمنان	رستق پیکان یا در چمنان
مگر خضر مبارکت می در آید	زمین غنمش این رسیده آید
مگر وقت عطا پیور دن آمد	که فایک لاند زنی نبوده آمد
که روزی در روی دست زینتی	بطرفش گفت زنده نه پستی
که ای سالک چه در اینان دارا	پیادای بند کرد و اندازی
برایش داد و گشاده دانه دارم	ولی پیسخنی باید بکارم
بکشان چون بدست آری شانش	که از مانی شانت آشنانش
جو آن سپهر و سی شد کاروانی	ترا که سر و پیکان چون بافی
ده جام می نگاره اند و پست	ولی خلل باش از هر بدست
نیاز من بوزن آرد و نیاز	که نوای دشت غنمی شکسته نیاز
لب سر شنبه و طرمت جویی	نم اشکی با جود کشت و کویی
پیاد و فغان و دود پستداران	سواقی با شش بار باران
جو آن چهره زدنم جایی	که کوی خود خود است آشنای

که بر تخت بآن شازمانه	که خضر مبارک نی تواند
تو از نون و نعلیم سپس نصیب	چو بنی ملک آرم خیمه
بطری کان کرده و شمره	که کوهرین و از مهره
چو معلومت شیخ از برنج ایند	ز قیاس نبرد یکدیگر بداند
که تیر انداز جبران در کشت	مقالات نصیحت کو کفایت
در پیشی که حاصل کشت کشت	رو از ادب سخن درم سپردم
که تیر شد بر تر جان اشیات	فرغ بخشی درین ترک پدات
شام جان طوطی ساز بایه	پا و رنگت ایر طلیع اسید
نه آن کو که از مردم نفورست	که این نافه زین و چپ نورست





که است قزاید کال آورد	بده ساقی آن می که مال آورد
وزین هر دو چاهیل افاده ام	بن که بس پدل افاده ام
زنده چو نای نواد هم	بده ساقی آن می که از جام هم

که بکلیخ فاروان و دگر نوح	بده ساقی آن گیمای شتوح
که کاوس کی بود و بشید کی	بده ساقی آن با و از پنی
که نر دشت چو میش زیر خاک	بده ساقی آن آتش نیاک
که اندر خرابات دارد نشت	بده ساقی آن بکرم پست
که که شیر نوشد شود شیر نون	بن ساقی آن آب اندر شون
که کامرانی و عسکر و از	بده ساقی آن کشته بمان
که بر آتش برست و جبهه یارست	بن ده که در کین مردانست
که تعلی کن هم بدم ده مرا	پاساقی آن جام جسم ده مرا
که سلاهی مروان پیشینه زن	دم که سپیر این ویر و نیزین
که در دشت ایوان افرو سیاب	عان تر کس این جهان خراب
که یک بوخیزه ساری پیشخ	جن خوش گشت حبشه بانج و کج
که در لاله دوس باشد و لیل	پاساقی آن جام خون سپلیل
که یک جبهه می به رویم و کی	بن ده که طبل ز نوش گفت و نی
که هم زغم دام این گزگن پر	بده ساقی آن موم نزلک شیر کیر

پاسا قانی که حور بهشت	عبر ملک در و صیبر بهشت
بدنه باجاری در آتش کمن	شام به با به خوش کمن
پاسا قانی که عکس ز جام	بکینه دو خم خستند پیام
همان مکت این پادشاه دور	که کم شد در شکو سلم و تود
بکری رای پران لشکر بهشت	بکاشیده ترک خجسته کشت
نه شانه ایوان و قصر شاه	که گشت شمشیرم ندارد پایا
پاسا قانی که کشت ایوان	پایه اول کوی و هست
من ملک سلطان بودم	کنون دوم از دی که آلودم
شاهم در روی دولت سین	خوابم کن کن حکمت سین
جوشد باغ در میان مسکنم	در اینجا جبرائیل بندم
من انم که چون جام کرم بهشت	به پنم دران آینه هر بهشت
عجب در بهشتی ز غم	خم پردی در که ای زغم

که حافظ جریستان آرد سرود

ز جوش و مهر و زهره درو

مکت کبی

مکت کبی ای و قانی برین	پیکانی او که تاپ برین
مستان نو به سپهر دی مکت	پاران مکت در روی مکت
مکتی با زاین نوای سپهر	بکوبه سپهر میان با از رود
روان بر کان ز نو شاد کن	ز پر و پرواز بارید یاد کن
مکتی ازین پر و قشعی پیاله	پیش بکشت از خرم رود و ار
خاک برکش آینه این و ادی	که ناسید بکلی بر قش لوری
مکتی ف و مکت را سازده	پاران خوش نمه آوازده
رعی زن که صوفی بهالت رود	عجب و صلیب شمع الود
مکتی کبابی با از رود	پاد او را آن پروانی شود
که تا به جسد را کار سازی کمن	بر قش ای کم و حضرت بازی کمن
بسی توان در اسپه دار مکت	که در چندی راز توان مکت
با قبال به پیسم در او بهجت	بین سیوه خسروانی وخت
خدیو زمین با و شایان	هر برج دولت بهشت کامران
که تکیان او رنگ شای از ویت	تن آسانی مرغ و نای ارویت

فریخ دل و دیده مستیلا	ولی معیت جان صاحبان
الای مای حایونک طهر	نخستین سر و پیش مبارک لبهر
فلک را که در صدق جون بویت	فریدون جسم را خلع جون تویت
بجای پیکر جان سالما	بیل جان صفت کشت کن سالما
	
من حاصل غرور و غم بستم	در حق توین پا ندارم خرم
یکم عدم و غم پیشین وارم خرم	
یکم غم و دمساز دارم خرم	
کمی که ترا شوم دارا ندیش	دل خوش کن و پر بر کارا ندیش
کو سیر دید دل آید و پیش میگویند	
یک قطره نوست و هزار آید	
در غلبش او خست از روی نیا	نیکش از جمل عدم کار نیا
کنا که بیکم زلفم بکند	در پیش خوش آویزند و عمر دراز

کلیان

کو بر من آید و آن دام شوی	این پس که ز تاب باد و باران شوی
ماست و تراب از دند و عالم سویم	
بماند شین اگر نه و نام شوی	
هر روز و دم ز برباری در کست	دیده منی ترس ز غار کار
من بجهت یکم قضا میگویند	
پیران حکایت تو کار در کست	
بر من شکر گل ترا به از حلاوت	در پس دلی کل ترا به از حلاوت
فانغ دل کنی که مایه بهاب	
هم بر سپید میانه سر انداز شود	
عشق رخ یار برین زار کپس	بپسته دلان خرد و یکبار کپس
سوی بود پرسم در روان میدانی	
بردم رنگت بسیار کپس	
مبتدلی خاصی و مشهور غوام	نوش لبه و سوزن حرکت تدبک
خفا شیدا از جاست و نشان	رود آوری مایه جاست و نشان

در غمت واداری دلی یاری	اشوه ام و نیست غم خواران
یار بختدای خدایت که نود	
این بود خلاصه زغم یکباری	
چو کوی تو در شکرت زیادهوار	
حواص از به خوش لید و در حدیث	
تنه که چشم در نیاید دارد	
ایام شب است شراب اولیتر	
علم حدیث بر سر خراب است پیاد	
در پای خرابه غم شراب اولیتر	
چون بود زغم نایدت چو شید	بالشکرم نایدت کوشیدن
نبردت نکت نیری از دور سباد	
بی بر لب سپهر خوش بود نوین	
ز نماند شمع بیک نمانت	ز حال دل نیست دل توانست
غم برال کمان ازانست که نیست	یک دوست که با او غم دل توانست

ای دوست

ای دوست دل نه بختی این گشت	با یکو شراب شوق گشت
با ابل پس ز کوی که جان گشت	
از چشمه جام تو این گشت	
ای با دوست من نمانش یک	سوز دل من نیست زبانش یک
یکو ز باستان که طالعش یک	
یکو چو خنجر و در نیایش یک	
اشد رفت میان خون غم گشت	در پرتو طاعت بدون غم گشت
با در کوی خیال نور انبر گشت	
نماند کوه دگی تو برین غم گشت	
جست که فنون و رنگ پیاد او	ز نماند که تیغ و شمشیر پیاد او
بس نود و دل گشتی از نشان	
آه آن دل تو که شک پیاد او	
مرد است که دم زود زود گشت	هر پاک روی که زود زود گشت
کوید به آفتاب نیست غیب	چون مرد زود از که آفتاب گشت

بسم تو که بر ملک است پادشاه	ایب که خورشید را از آفتاب
آن کوش که ملکه کرده کوشش	آویزده در تفسیر مانتا پیش
مای که شمس پرور یابد آید	آینه به شش روی خود می آید
دستار به پیش کش که هم کند	دستار به پیش کش که هم کند
قسمت به دست و درخشان که	مار که از که در آید ز پای
سماکی بود این که بر بای کرب	سرخه و من کنای شیر خدای
ای ساریندخت من پرورده	یا قوت لب و زبانت پرورده
بحون لب خود دام جان سپرده	زان راج که به چو پست نمان پرورده
ازین صبح هر کونه جدا اید	وز که به پیش روزگار سپرده
کشی که بر این سپیده بکی بود	این موی سیاه من چرا گشت

۱۰۰ جام

چون باد به رخ برکت آن کیش	مای که تفسیر نو نهاده بال
درین زمانگی به پیش رخ بان	مانده شکست نمانده و آن زال
زان باد به پیش به آفتاب	در کشتی از غم ز تو نام کرد
ستم کن و چرخ بر آوازه جان	تا به پیش به بان که گوی ای سرور
اول برفای و سلام ده	و چشم به نیلایم غم ز سرور
از آب و به به بکده از آفتاب	نمانده که در پیشم میاد هم ده
مردی ز کشته و پیش پر پس	اسرار که در ز تو بایه خبر پس
در شسته و پیش من بعدی زال	چرخشده آن ز ساقی کوثر پس
ای کاش که بخت ساز گمانی	یا دور زمانه باز باری کردی
از دست زمانه ام بوی بود غمان	پری بوی کباب ساز گمانی کردی

کشم که گشت زنی آب بیاست	کشم و گشت زنی حبه بیاست
کشم من و بخش تو عاقبت گشتا	کشم و گشت زنی حبه بیاست
شادی عهد طبعه کو زبان سگوار	کشم و گشت زنی حبه بیاست
لب باز که گشت زنی آب بیاست	ساحه ویری کام جهان آب بیاست
در جام جان تو غنچه شیرین بیاست	این از لب تو آید و آن از لب بیاست
بازای که چشم عیان گشت	بازای که دل در چشم جهان گشت
در یاب که سدی تو ای نور بصیر	سیلاب شرک ازین گشت و آید
بازای که چشم عیان گشت	
قنای من از پسر و جوانی	وصال تو و آنکه ز تو کافی
چشم آندم که ز شوق تو نمیدرسد	چشم آندم که ز شوق تو نمیدرسد
تا بهم سجدهات گران خواهد بود	تا بهم سجدهات گران خواهد بود
ی خور که صد گناه را عیار دهد	سبزه ای پستی که مری ویران کند

بذل

بذل خون شده چون ماهی	که مشهور جهان گشت میگویند
ای آنکه بفرید پان دم زنی ارش	عاقبت تو دارم خن چنپ و سگوار
تم الدیوان باضح الضحار الشاعرن و الملقب البلیغ	
المکین قدوة الشرا المحدثین و الثانین	
من الملقب و الدین محمد عاقبت قدس	
سره فی ادب ایل شوال نشین	
و شین و ما غایه علی	
العبه الملقب بکرم	
و القاب و القاب	
اولاد و اولاد	
اولاد و اولاد	
اولاد و اولاد	

وفاء سلطان احمد در روز چهارشنبه

روز چهارشنبه
جلوس سلطان مظفر حرم به سوره القدر روز چهارشنبه
عبارت بقیام



سراج معاصر
ما قطع من لينة او
توكقوها قائمة على
اصولها فبازن الله
ويخزي الفاسقين

١٥

اربع خاتون شيرازي
موت مائون سوزي
در قلم ازير
تو که نور ازير

پایه مناسبتی

ماهی ۲۰
۲۰



H. melana
D. uau